PDF.tarikhema.org

خاطرات روزنامه‌نگار

دکتر انور خامه‌ای

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

■ خاطرات روزنامه‌نگار

□ دکتر انور خامه‌ای

□ با همکاری و ویرایش محمدعلی شهرستانی

□ چاپ اول: ۱۳۸۱

□ شمارگان: ۳۲۰۰

□ حروف‌چینی، صفحه‌آرایی: آتلیه دیگر

□ طرح جلد: بابک گِرمچی

□ چاپ و صحافی: امینی

□ قیمت: ۱۸۰۰ تومان

□ حق چاپ و نشر محفوظ

■ نشر دیگر

□ صندوق پستی ۱۵۸۱۵/۱۷۹۹

□ تلفن: ۸۹۰۴۹۵۴ ـ نمابر: ۸۸۰۲۵۳۱

□ شابک: ۸ ـ ۰۴ ـ ۷۱۸۸ ـ ۹۶۴

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

خامه‌ای، انور، ۱۲۹۵ -
خاطرات روزنامه‌نگار / انور خامه‌ای، تهران: نشر دیگر، ۱۳۸۰
۲۴۰ ص.: مصور عکس. - ۱۸۰۰۰ ریال ISBN 964-7188-04-8
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
کتاب‌نامه به صورت زیرنویس.
۱. خامه‌ای، انور، ۱۲۹۵ - ... خاطرات. ۲. روزنامه‌نگاران ایرانی -- سرگذشت‌نامه. ۳. روزنامه‌نگاری -- ایران -- تاریخ. ۴. ایران -- تاریخ -- انقلاب مشروطه، ۱۳۲۴ - ۱۳۳۷ ق. -- مطبوعات. ۵. ایران -- تاریخ، ۱۳۰۴ - ۱۳۲۰ -- مطبوعات. الف. عنوان.
DSR۱۴۸۴/خ۲۳۲۳ ۹۵۵/۰۸۲۴۰۹۲
۱۳۸۰
کتاب‌خانه‌ی ملّی ایران ۸۰-۱۷۷۳۲ م
محل نگه‌داری:

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پس از انتشار خاطرات سیاسی ام که بطور گسترده و در چاپهای متعدد منتشر شد، بسیاری از خوانندگان آن می پرسیدند: «در این خاطرات تا کودتای ۲۸ مرداد بیشتر نیست. پس از آن چه کردید و چرا دنباله خاطرات خود را در اختیار مردم نمی گذارید؟!» کتابی که در دست دارید پاسخی است به این پرسش و زندگینامه من است تا امروز. اما چون در این مرحله کار عمده ام روزنامه نگاری بوده و سرگذشت پدرم، یکی از بنیادگذاران مطبوعات در ایران، نیز همراه آن است، می توان آن را تاریخچه ای از روزنامه نگاری در ایران شمرد.

روزنامه نگاران چه نقشی در تاریخ دارند، چه خطرهایی را به جان می خرند، و با چه مشکلات و مصائبی روبه رو بوده اند؟ «خاطرات روزنامه نگار» این اسرار آن دلیران را اما در حدیث دیگران برایتان باز می گوید.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فهرست مطالب

مقدمه‌ی ویراستار ۷
فصل اول: خانواده‌ی روزنامه‌نگار ۹
فصل دوم: کودکی و جوانی روزنامه‌نگار ـ روزنامه‌نگاری سیاسی ۴۴
فصل سوم: روزنامه‌نگاری حرفه‌ای و غیرحزبی ۱۰۶
فصل چهارم: تحصیل علوم روزنامه‌نگاری (۱۳۵۳-۱۳۴۰) ۱۴۹
فصل پنجم: روزنامه‌نگاری تفننی (۱۳۵۳ به بعد) ۱۸۴
نمایه اشخاص ۲۲۷
نمایه روزنامه‌ها و نشریه‌ها ۲۳۴

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مقدمه‌ی ویراستار

دوست خردمندم، انور خامه‌ای، از تعریف بی‌نیاز است، زیرا ایرانیان، خصوصاً فرهیختگان و اهل تحقیق، او را به‌خوبی می‌شناسند و از سابقه‌ی مبارزات او در گروهِ معروف به پنجاه‌وسه نفر، تحملِ زندانِ رضاخانی، همچنین از همگامیِ مدبرانه‌اش با آن حزبِ مدعیِ دفاع از حقوقِ توده و طبقه‌ی کارگر و شاهکارِ شجاعانه‌اش ــ انشعاب ــ آگاه‌اند، و کم‌وکیفِ آن را نیز در «خاطراتِ سیاسی» خودش یا خاطراتِ دیگران خوانده‌اند. لذا، به اعتقادِ من، تعریف از چنین شخصیتی ژاژخایی است، به همین سبب من به کار بیهوده نمی‌پردازم.

اما آنچه بیانش در این مختصر ضروری به نظر می‌رسد چگونگیِ شکل‌گیری کتابی است که پیشِ رو دارید: در اغلبِ دیدارهای دوستانه‌ای که اتفاق می‌افتاد آقای خامه‌ای از گذشته‌ی خود سخن می‌گفتند، طبیعی است محضرِ عالم کلاسِ درس است. روزی که از مرحوم آقاشیخ یحیی کاشانی، والدِ ارجمندشان، یاد می‌کردند، و به ذکر خاطراتی مشغول بودند، متوجه شدم که اغلبِ مطالب ایشان تازگی دارد و در آثار هیچ‌یک از تذکره‌نویسان یا تاریخ‌نگاران معاصر نیامده است. اگرچه پژوهشگرانِ به‌نام یا گُم‌نامِ عصر ما، آن‌ها که در زمینه‌ی تاریخ مشروطه یا تاریخ مطبوعات ایران تحقیق کرده‌اند، بدون استثنا، از روزنامه‌ی *حبل‌المتین* و نویسنده و سردبیرِ معروف آن، آقاشیخ یحیی کاشانی، سخن گفته‌اند، ولی نکته‌های موجود در خاطراتِ شخصِ انور خامه‌ای، به هیچ روی، در آثار آن عزیزان دیده نمی‌شود، از زنده‌یاد احمد کسروی گرفته تا... مرحوم یحیی آرین‌پور. آن‌ها، همه، نوشته‌اند: شیخ یحیی کاشانی را به جرم نگارش شب‌نامه‌های ضداستبداد دستگیر کردند و به امر اتابک به نارین‌قلعه‌ی اردبیل فرستادند، اما ننوشته‌اند که این روحانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آزادی‌خواه ایام محبس را چگونه سپری کرد، چرا و چسان آزادی را بازیافت، سپس چگونه زیست، چه فعالیت اجتماعی کرد، چه آثاری از خود بر جای نهاد و چه سرانجامی داشت؟

من در این خاطرات شفاهی انور خامه‌ای نکات تازه‌ای یافتم که حتی در «خاطرات سیاسی» و کتاب‌های دیگر او نیز دیده نمی‌شد. لذا یک روز از وی خواهش کردم که این یادبودهای ازقلم‌افتاده را قلمی کند. البته من بیش‌تر به همان نکته‌های تلخ و شیرین زندگی والدِ معظم‌شان توجه داشتم، اما وقتی کار گفت‌وگوی ما آغاز شد خامه‌ای مطلب را بسط داد، و با دست و دلبازی و سعه‌ی صدر به شرح خاطرات شصت سال روزنامه‌نگاری خود، چگونگی تحصیل در دانشگاه‌های آلمان و سویس، تدریس در دانشگاه بلژیکی کنگو، و بازگشت به ایران و ادامه‌ی کار روزنامه‌نگاری نیز پرداخت، یادبودهای عبرت‌آموزی که بدون شک خواننده‌ی نکته‌سنج خواهد توانست چون من، از خلال آن، آنچه را که در کتاب‌های تاریخ‌نگاران معاصر، درباره‌ی وضع مطبوعات از جنبش مشروطیت تاکنون نیافته است بیابد و برخی دانسته‌های تاریخی خود را تصحیح، تکمیل و تنقیح کند.

من ترجیح دادم وضع طبیعی سخنان دکتر خامه‌ای محفوظ بماند، و خود ایشان نیز، به هنگام بازخوانی آن، اگرچه برخی افزودنی‌ها را افزودند، یا برخی عبارت‌های زاید را حذف کردند، ولی نخواستند و نپسندیدند که حالتِ گفت‌وگوی صمیمانه‌ی موجود در این اثر، به نثر ادیبانه و رسمی «تنزل یابد»! تنها هر جا ضرورت داشت، توضیحاتی از نویسندگان دیگر به صورت پانوشت، با تأیید ایشان افزوده‌ام.

به هر حال، امیدوارم کتاب حاضر که محصول اهتمامی دوجانبه است، و به قصد خدمت به تاریخ و فرهنگ ایران عزیز فراهم آمده است مورد توجه و عنایت پژوهشگران ارجمند قرار گیرد.

چهارم بهمن ۱۳۷۸

سیدمحمدعلی شهرستانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فصل اول

خانواده‌ی روزنامه‌نگار

نظرِ پاک تواند رخِ جانان دیدن
که در آیینه نظر جز به صفا نتوان کرد
«حافظ»

من در یک خانواده‌ی تقریباً روشنفکر به دنیا آمدم. پدرم، شیخ یحیی کاشانی، تمام عمرِ خود را در کارِ مطبوعات و روزنامه‌نگاری صرف کرده بود، و به همین سبب، در میانِ روزنامه‌نگارانِ زمان معروف به پدرِ مطبوعات بود.

بد نیست مختصری از شرحِ زندگیِ پدرم را ذکر کنم. او در یک خانواده‌ی مذهبی، در کاشان، به دنیا آمده بود، در سال ۱۲۵۲ هجری شمسی. پدرش، حاجی محمّدعلی، مالک و بازرگان بود. مادرش دخترِ حاج شیخ محمّدحسین نطنزی، از علمای اعلامِ زمانِ ناصرالدین‌شاه قاجار، بود. این حاج شیخ محمدحسین در عصرِ خود عالمی پرهیزکار، موردِ ثقه‌ی عام، و بسیار متنفذ بود. او دو دختر و یک پسر داشت. دختر بزرگش را به مرحوم حاج محمدعلی کاشانی، پدربزرگِ من، داده بود. پسرش، آیت‌اللّه غروی کاشانی، مجتهدی معروف شد که در انقلابِ اسلامیِ ایران نقشِ مهمی ایفا کرد، و البته مربوط به موضوع بحث ما نیست. این دختر و پسر، که خاله و دایی پدرِ من بودند، چون از نظر سنّی کوچک‌تر از پدرم بودند، و پدرم نسبت به آن دو سمتِ مهتری داشت، اغلب به صواب‌دیدِ پدرم کار می‌کردند.

حاصل ازدواجِ حاج محمدعلی کاشانی و دختر حاج شیخ محمدحسین نطنزی فقط یک پسر و یک دختر بود که پسرش همین مرحوم پدرِ من بود، و دخترش هم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که عمه‌ی من بوده باشد، در کاشان و دور از ما بود و با ما حشرونشری نداشت. من فقط یک بار موفق به دیدنِ او شدم، آن هم بعد از فوتِ پدرم، هنگامی که عازمِ حج بود. او خواهرزاده‌ی آیت‌اللّه غروی و نوه‌ی شیخ محمدحسین نطنزی بود.
پدربزرگِ من، اگرچه ملاک بود، اما علاقه‌ی وافری داشت که پسرش در رشته‌ی علوم دینی تحصیل کند، به همین سبب او را به مدارس علوم دینی کاشان سپرده بود. پدرم در این مدارس تحصیلاتِ مقدماتی خود را به پایان رساند، سپس به اصفهان رفت. در اصفهان تحصیلاتِ سطح را تمام کرد. آن گاه، برای تکمیلِ تحصیلات، به نجف اشرف مشرف شد و در محضرِ حضرتِ آیت‌اللّه‌العظمی حاج ملامحمدکاظم خراسانی، به تحصیلاتِ خارج پرداخت تا به درجه‌ی اجتهاد نائل گردید. البته، به طوری که من از اشخاصِ مطلع شنیده‌ام، بعد از پایان تحصیلات به ایران برنمی‌گردد، چون در ضمن تحصیل چیزهایی از دنیای متمدن آن روز شنیده بوده، و علاقه‌مند به تحقیق و تفحص در زمینه‌ی فرهنگ و علوم جدید شده است، لذا به طرف بیروت و شامات و اسلامبول، و آن طرف‌ها، می‌رود، حالا دقیقاً به کجاها رفته است، من درست نمی‌دانم. همین قدر می‌دانم که او تُرکیِ اسلامبولی را خیلی خوب می‌دانست. حتی ما تنها کتاب لغتی که در منزل داشتیم یک فرهنگ تُرکی اسلامبولی به فرانسه بود. من به یاد ندارم که، در آن دوره، فرهنگ دیگری در منزلمان دیده باشم.

● *شاید فرهنگ فرانسه به تُرکی بوده است؟*

○ خیر، به عکس، یعنی مثل این بود که پدرم قبلاً زبان فرانسه را یاد گرفته بود، بعد به منظور آموختن تُرکی اسلامبولی، چون فرهنگ تُرکی به عربی پیدا نکرده بود، این کتاب را خریده بود. او احتمالاً بعد از آن که در بیروت زبان فرانسه را یاد گرفته بوده است به مرکز عثمانی می‌رود و در آن‌جا برای آموختن ترکی اسلامبولی و محاوره با دیگران فرهنگ مناسبی را جست‌وجو می‌کند و این کتاب را پیدا می‌کند. طبیعی است که به سبب نیاز به خواندن و گفت‌وگو به زبان تُرکی و فرانسه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به یک فرهنگی احتیاج داشته است که این کتاب را می‌خرد.

به هر حال، ایشان به‌شدت علاقه به فرهنگ و تمدن جدید، و به قول امروزی‌ها «مدرنیته» پیدا می‌کند، و به سمت آن‌ها می‌رود، و با آن‌ها آشنا می‌شود. پدرم از همان زمان شروع به مقاله‌نویسی در مجله‌ی *ثریا* و روزنامه‌ی *حبل‌المتین* هند می‌کند. این دو روزنامه در خارج چاپ می‌شدند. نسخ محدودی از آن‌ها به ایران می‌رسید و دست‌به‌دست می‌گشت. این ابتدای نضج جنبش مشروطیت بود، که به کمک این روزنامه‌ها صورت می‌گرفت.

در آن زمان سه روزنامه در خارج از ایران چاپ می‌شد: *ثریا*، *اختر*، و *حبل‌المتین*. این روزنامه‌ها در پیدایش و هدایت جنبش مشروطیت نقش مهمی ایفا کردند. پدرم ظاهراً در دو تا از این روزنامه‌ها، *ثریا* و *حبل‌المتین*، مقالاتی می‌نوشته، و همین مقالات سبب می‌شوند که آزادی‌خواهان ایران با نام شیخ یحیی کاشانی، پدرم، آشنا شوند.

من به مجله‌ی *ثریا* مراجعه نکرده‌ام، و مقالات پدرم را ندیده‌ام، اما *حبل‌المتین* هندوستان را، در کتاب‌خانه‌ها، دیده بودم. مقالات پدرم را هم، با امضای یحیی کاشانی، خوانده‌ام.[1] البته اگر کسی بخواهد تاریخ این مقالات را بداند، می‌تواند، با

---

۱ - در «از صبا تا نیما»، جلد اول، چاپ پنجم، ۱۳۵۷، تهران، صفحه‌ی ۲۵۲، به نقل از احمد کسروی و پاولویچ... و ادوارد براون، آمده است:

«حبل‌المتین ــ اما روزنامه‌ی هفتگی حبل‌المتین، که در سال ۱۳۱۱ هـ. ق.، در کلکته تأسیس شد، از همه‌ی روزنامه‌های آن زمان بزرگ‌تر و بنام‌تر بود و چون در هندوستان چاپ می‌شد، در سخن راندن آزاد بود و گفتارها درباره‌ی گرفتاری‌های سیاسی ایران می‌نوشت و دلسوزی‌ها و راهنمایی‌های بسیار می‌کرد و بارها پیشنهاد قانون و حکومت مشروطه نمود. نویسنده‌ی آن، سید جلال‌الدین کاشانی مؤیدالاسلام، به نیکی شناخته می‌بود.» [احمد کسروی، تاریخ مشروطه‌ی ایران، بخش یکم، ص ۱۴۲]

و «*حبل‌المتین*، اگرچه قرائت و نشر آن از طرف دولت ممنوع شده بود، به ایران می‌رسید و نقش مهم آن شبیه نقش روزنامه‌ی *کولوکوس (جرس)* هرتسن در روسیه بود.» [پاولویچ، تریا و ایرانسکی، انقلاب مشروطیت ایران، ص ۱۵۳]

بقیه‌ی پانویس در صفحه‌ی بعد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مراجعه به دوره‌های *حبل‌المتین*، دقیقاً پیدا کند که نخستین مقاله را در چه تاریخی نوشته و مقالات بعدی را در چه تاریخی.

حبل‌المتینِ ایران، که بعدها تأسیس شد، در حقیقت شعبه‌ای از *حبل‌المتینِ* هندوستان بود، که بعد از مشروطیت منتشر شد. *حبل‌المتینِ* هند هفتگی بود، در حالی که *حبل‌المتینِ* تهران روزانه بود. من در مورد *حبل‌المتینِ* ایران به تفصیل سخن خواهم گفت.

● *تاریخ دقیق مسافرت پدر را به بیروت به یاد دارید؟*

○ احتمالاً در اواخر سلطنتِ ناصرالدین‌شاه و اوایل سلطنتِ مظفرالدین‌شاه بوده است. انتشار آن سه روزنامه هم از اواخر سلطنتِ ناصرالدین‌شاه شروع شده بود، و در زمانِ مظفرالدین‌شاه ادامه پیدا کرد. این روزنامه‌ها مرتب به ایران می‌رسید. ابتدا نسخه‌ها محدود بود ولی به‌تدریج وسعت و گسترش پیدا کرد و به‌طوروسیعی بین مردم پخش می‌شد.

اکنون لازم است قدری راجع به شخصیت پدرم صحبت کنم. چون همان طور که قبلاً گفتم او نقش مهمی در مطبوعات ایران داشت و از پیش‌قدمانِ کارِ روزنامه‌نگاری بود و به پدر مطبوعات شهرت داشت. به این دلیل لازم می‌دانم که در موردِ شخصیتِ این مرد توضیح بیش‌تری بدهم.

من دوازده سیزده ساله بودم که پدرم فوت کرد. بر اساس آنچه شخصاً از او به یاد دارم و بر اساس آنچه از اشخاص زیادی درباره‌ی آن مرحوم شنیده‌ام، او از لحاظ خصلتِ طبیعی و مغزی یک نابغه بوده است. بدون آن که بخواهم کوچک‌ترین اغراق یا گذشتی در مورد او بکنم، به برخی نمونه‌ها اشاره می‌کنم. پدرم به‌قدری در

بقیه‌ی پانویس از صفحه‌ی قبل

و «قسمتی از *حبل‌المتین* اختصاص به موضوعات مذهبی داشت و این روزنامه قهرمانِ «اتحاد اسلام» شمرده می‌شد.» [ادوارد براون، مطبوعات و ادبیات ایران، ترجمه‌ی محمد عباسی، ج ۲، ص ۳۳۴.]

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زبانِ عربی مسلط بود که کتاب‌های بسیار سخت و متونِ مشکلِ ادبیاتِ عرب، مثل مقاماتِ حریری، را روان و بی‌اشکال می‌خواند. او همان طور که متن‌های فارسی مثلاً حافظ و سعدی را می‌خواند، متن‌های مشکلِ عربی را هم می‌خواند، تفسیر و معنا می‌کرد و از ظرایفِ زبان و ادبیاتِ عرب لذت می‌برد.

ما هیچ وقت در منزل قاموس و لغت‌نامه‌ی عربی نداشتیم، با آن که تمام کار پدرم با زبانِ عربی بود و با آن که در سال‌های آخرِ عمرش، مقالاتی که در روزنامه‌ی ***ایران*** می‌نوشت، بیش‌تر ترجمه از مجلاتِ مصری بود، مثل ***الهلال*** و ***المقتطف***. او مقالاتی را که به نظرش جالب می‌رسیدند ترجمه می‌کرد و به روزنامه می‌داد. گاهی هم سرمقاله می‌نوشت، اما کار اصلیِ او درآوردنِ مطالب جالب از روزنامه‌های عربی بود. او این کار را برای روزنامه‌ی ایران انجام می‌داد. مطالب را به‌ساده‌گی، همین طور که روزنامه‌های عربی را نگاه می‌کرد به فارسی ترجمه و تقریر می‌کرد، و شخصی به نام میرزا نصیر که از کارکنانِ روزنامه‌ی ***ایران*** بود، تقریرات پدرم را تحریر می‌کرد و می‌نوشت. چون پدرم در اواخر عمر به سبب ضعف چشم و لرزشِ دست در نوشتن خیلی کُند شده بود.

خلاصه، یک مترجم خیلی باید به زبان تسلط داشته باشد که این گونه سریع ترجمه کند. اگرچه این روزنامه‌های ***الهلال*** و ***المقتطف*** نثرِ ساده‌ای داشتند، ولی همین که کسی بتواند آن مطالب را به فارسیِ سلیس و قابل‌فهم درآوَرَد مهارتِ زیادی لازم داشت.

کتاب‌هایی که ما در منزل داشتیم اغلب عربی بودند. یکی از آن‌ها همین مقاماتِ حریری بود که پدرم در هنگامِ استراحت و تفریح می‌خواند. دیگری تاریخِ محمد جریر طبری بود که گه‌گاه به آن نگاهی می‌کرد. در حالی که او برای مطالعه‌ی این قبیل متونِ عربی، هیچ گاه به لغت‌نامه و قاموس نگاه نمی‌کرد. فقط یک بار من دیدم کلمه‌ای را در مجله‌ی ***الهلال*** دیده بود و در مورد معنیِ آن تردید داشت. من این کلمه را سابق به یاد داشتم، ولی الآن آن را فراموش کرده‌ام. می‌گفت این به نظرم باید سیخ باشد. سیخِ کباب.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

● *این روزنامه‌ی ایران همان روزنامه‌ی ملک‌الشعرای بهار است؟ امتیاز روزنامه به نام چه کسی بود؟*

○ بله همان روزنامه است، ولی پاسخ این سؤال را در جای خود به تفصیل عرض خواهم کرد.

گاهی هم برخی مطالبِ این کتاب‌ها را، همان طور که می‌خواند، برای من که در کنارِ منقلِ او نشسته بودم تعریف می‌کرد. فقط یک بار کلمه‌ای را روی کاغذ نوشت داد به من تا ببرم به منزل آقای ضیاءالدین دُرّی که از دوستانِ پدرم و مدیرِ مدرسه‌ای بود که من در آن تحصیل می‌کردم.

● *اسم مدرسه چه بود؟*

○ مدرسه‌ی اتحادیه. منزلِ ایشان نزدیکِ منزلِ ما بود. پدرم در مورد معنیِ آن کلمه شک داشت. آقای دُرّی معنیِ کلمه را از فرهنگ استخراج کرد، روی کاغذ نوشت و به من داد برای پدر آوردم. معنی کلمه همان بود که پدر حدس زده بود. من فقط همین یک مورد را به یاد دارم که پدرم خواست به فرهنگ مراجعه کند. به هر حال او خیلی به زبانِ عربی و ترجمه‌ی آن تسلط داشت.

فرانسه را هم خوب می‌خواند و خوب می‌فهمید. یکی از کتاب‌های معدودی که ما در منزل داشتیم کتابِ روبنسون کروزوئه بود، به زبانِ فرانسه، پدرم گاهی چیزی از آن کتاب برای من می‌خواند و به فارسی برمی‌گرداند. داستانِ «جمعه» و مطالبِ مربوط به او را هنوز به خاطر دارم. منظور این که در زبانِ فرانسه هم مشکلی نداشت. تُرکیِ اسلامبولی را هم، همان طور که گفتم، تقریباً خوب بلد بود و از آن استفاده می‌کرد. روی‌هم‌رفته زبان‌های فارسی، عربی، تُرکی و فرانسه را خوب می‌دانست. این از لحاظِ زبان.

استعدادش خیلی بیش از این‌ها بود. در زمینه‌ی حافظه، همان طور که من از اشخاصِ متعدد و فراوان شنیده‌ام، اصلاً بی‌نظیر بوده است. مرحومِ زین‌العابدین رهنما، با آن که باطناً روابطِ خوبی با پدرم نداشت،

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

● *چرا؟*

○ چون پدرم آدمِ رُک‌گویی بود و گاهی چیزهایی می‌گفت که سببِ رنجشِ او می‌شد. معذالک‌کله، همین شخص در حضورِ سرکشیک‌زاده‌ی اتحاد، که مدیرِ روزنامه‌ی ***اتحاد*** بود، سال‌ها بعد از فوتِ پدرم، یعنی زمانی که رهنما از تبعید برگشته بود، در یک مجلسی گفت: پدرِ شما آن قدر حافظه‌اش قوی بود که هرگاه دانستنِ زمانِ یک حادثه‌ی تاریخی، چه در داخلِ ایران و چه در مسائلِ بین‌المللی ضرورت پیدا می‌کرد، از ایشان سؤال می‌کردیم، و ایشان هم فوری تاریخِ روز و ماه و سالش را به شمسی و قمری و میلادی می‌گفت. گاهی اتفاق می‌افتاد، این حرفِ رهنماست که می‌گویم، که در وزارتِ خارجه می‌خواستند تاریخِ یک حادثه‌ی سیاسیِ خارجی یا داخلی را پیدا کنند و از آرشیوهای خودشان پیدا نمی‌کردند. به روزنامه‌ی ***ایران*** تلفن می‌کردند و می‌گفتند از فلانی، یعنی از پدرم، بپرسید که این حادثه در چه زمانی اتفاق افتاده است. می‌پرسیدیم و او بلافاصله تاریخِ وقوع حادثه را به سالِ شمسی و قمری و میلادی می‌گفت، ما تلفن می‌کردیم و به وزارتِ خارجه اطلاع می‌دادیم.

● *زین‌العابدین رهنما در چه سالی این خاطره را تعریف می‌کرد؟*

○ او این خاطره را سال‌ها پس از فوتِ پدرم، هنگامی که از تبعید برگشته بود و در صددِ راه‌اندازی دوباره‌ی روزنامه‌ی ***ایران*** بود تعریف می‌کرد.

● *یعنی بعد از شهریورِ بیست.*

○ بله بعد از شهریورِ بیست. روزی که من برای تبریکِ انتشارِ مجدد روزنامه‌ی ***ایران*** پیشِ او رفته بودم. اتحاد هم آن‌جا نشسته بود. خاطره‌گویی‌ها که شروع شد، این مطلب را رهنما تعریف کرد. این هم از حافظه...

خاطره‌ها و شنیده‌هایی که مؤیدِ ذکاوت و تیزهوشیِ پدرم هستند بسیارند. در تأییدِ همین مطلب بد نیست به خاطره‌ای که حسینقلی‌خان مستعان برایم تعریف کرد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اشاره کنم. او با آن که جوان بود و زیرِ دستِ پدرم کار می‌کرد، خاطراتِ عجیبی از پدرم نقل می‌کرد. از جمله می‌گفت: پدرِ شما عجیب آدمِ بااستعدادی بود [من مطلبِ مستعان را بازگو می‌کنم. گناهِ صحت و سقمِ آن به گردنِ خودش.] مستعان گفت من زبانِ انگلیسی را می‌دانستم. یک مجله‌ی علمی برای ما آمده بود که در آن مقاله‌ای بود با تیتری جالب. مقاله درباره‌ی اینشتاین بود و عنوانش این بود: «کسی که تمامِ علومِ طبیعی را زیرورو کرده است» یک همچین عنوانی...

مستعان می‌گفت من با آن که این مقاله را با دقت خواندم، و واژه‌های مشکلِ آن را هم از لغت‌نامه‌ها بیرون کشیدم، باز هم دیدم چیزی از آن دستگیرم نمی‌شود. گیج شده بودم. با خود گفتم بروم و از آقاشیخ یحیی بپرسم، ببینم موضوع این مقاله چیست، تا آن را برای روزنامه ترجمه کنیم. خدمتِ ایشان رفتم و گفتم آقا یک همچین مقاله‌ی جالبی است و من دچارِ مشکل شده‌ام. آن مرحوم پرسید به چه زبانی است؟ گفتم انگلیسی. گفت: من که انگلیسی نمی‌دانم. بعد تأملی کرد و گفت معذالک‌کله بدهید یک نگاهی بکنم. مجله را گرفت. یک قدری نگاه کرد و نگاه کرد، صفحه را ورق زد، صفحه‌ی بعدی‌اش را هم نگاه کرد، تا تهِ آن مقاله همین طور روی کلمات دقت می‌کرد. سعی می‌کرد از روی کلماتِ انگلیسی، که نزدیک به فرانسه است، چیزی دستگیرش بشود. بعد، که تا آخر رسید، مجله را بست و به من گفت: بله این یک عالمی است که آمده می‌گوید همه چیز دنیا از زمان و مکان و غیره همه نسبی است، و این معیارهایی که ما داریم باید مورد تجدید نظر قرار گیرند. خلاصه لُبِّ مطلبِ مطرح‌شده به وسیله‌ی اینشتاین را در چند جمله برای من گفت. من اصلاً مات و متحیر شده بودم. بعد هم از دیگران که پرسیدم متوجه شدم که بله، محتوای آن مقاله چیزی جز همان که مرحومِ پدر شما گفتند نبوده است.

باز هم به مطلب دیگری از شنیده‌هایم اشاره می‌کنم که مبیّن و مؤیدِ درک و فهمِ عمیق این مرد بوده است. حال نمی‌دانم او این فهم را از همان تعلیماتِ آخوندی به دست آورده بود یا اصلاً در خودش بوده، کار ندارم. آن مرحوم از لحاظ فهم و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

استدلال هم بسیار عجیب بوده است.

مرحومِ ابوالقاسم نراقی، که مدت‌ها معلمِ ریاضیات بود، معلمِ ریاضیات پسرانِ رضاشاه، از جمله همین محمدرضاشاه هم بود، معلم خود من هم بود...

● *درکجا معلم شما بود؟*

○ در دبیرستان‌های تهران. آن موقع در تهران چهار تا دبیرستان بود. نراقیِ مرحوم در دو سه تای آن ریاضیات درس می‌داد. در مدرسه‌ی شرف، مدرسه‌ی معرفت و غیره.

● *مطلب فراموش نشود، در موردِ مرحومِ میرزا ابوالقاسم نراقی می‌فرمودید.*

○ بله گفتم مرحومِ نراقی معلم و مدرسِ ریاضی در دبیرستان بود. نسبتی هم با ما داشت، نسبت سببی، کلاً ما با خانواده‌ی نراقی، به سببِ خاله‌ی پدرم، رفت‌وآمدِ زیادی داشتیم. او تعریف می‌کرد و می‌گفت: من در کلاسِ چهارمِ دبیرستان درس می‌خواندم، یک روز معلمِ ما برای اولین بار لگاریتم را شرح داده بود. من در منزلِ برادر بزرگم زندگی می‌کردم، وقتی به منزل آمدم، دیدم عده‌ای از معمرین و استادان دورِ اطاق نشسته‌اند، پدر شما هم در صدر مجلس بود. آن وقت من نوجوانی پانزده شانزده ساله بودم. آهسته آمدم و در گوشه‌ای نشستم. همه‌اش در فکر این لگاریتم بودم، که این چیه؟ وقتی که بین صحبت‌های اهلِ مجلس فاصله‌ای افتاده بود، پدر شما که می‌دید من در خودم فرو رفته‌ام، و توی فکر هستم، رو به من کرد و پرسید: چیه فلانی؟ به چه فکر می‌کنی؟ گفتم والله امروز معلم ما یک درسِ جدیدِ ریاضی به ما داده است که من درست متوجه نشده‌ام، و خوب نفهمیده‌ام. گفت: خب این چی بوده آخر؟ چی گفته؟ گفتم: مسئله مربوط به ریاضیِ سطحِ بالاست. گفت: خب مانعی نداره بگو ببینم چی گفته، مطلب چیه؟ من برای آن که حرفش را رد نکرده باشم، گفتم که این‌جا دو تا تصاعد می‌نویسند که یکی تصاعدِ عددی است، دیگر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تصاعدِ هندسی است. از یک عدد شروع می‌شود، مثلاً، بعد در ردیف اول بالا با تصاعدِ عددی، یعنی یک مقدار عدد به آن اضافه می‌شود و می‌رود به جلو. در پایین در همان عدد ضرب می‌شود، تصاعدِ هندسی است، می‌رود به جلو. آن وقت یک رابطه‌ای بین هر کدام از این عددهای تصاعدِ بالایی با تصاعدِ پایینی وجود دارد. مرحومِ نراقی می‌گفت: پدرِ شما به فکر فرو رفت. پس از اندکی تأمل و تفکر گفت: بله، مثل این که یک رابطه‌ی خیلی مهمی بین این‌ها هست. هرکدام از آن عددهای بالایی را در هم، ضرب کنیم، و آن عددهای متناظرش را هم در ردیفِ پایین با هم جمع کنیم این‌ها شبیه هم درمی‌آیند، متناظر هم می‌شوند، یعنی حاصل‌جمعِ جمله‌های پایینی متناظرِ حاصل‌ضربِ جمله‌هایی بالایی می‌شود. بنابراین از روی این می‌شود ضرب را به جمع تبدیل کرد. باز هم فکری کرد و گفت: همین مسئله در موردِ تقسیم هم صدق می‌کند، یعنی در حقیقت لُبِّ لگاریتم را بدون این که خوانده باشد، یا از جایی شنیده باشد، با تأمل و استدلال خود، خیلی ساده و راحت، پیدا کرد.

همه‌ی این گونه شواهد و مثال‌هایی را که اشخاص مختلف ذکر می‌کردند و خاطراتی را که تعریف می‌کردند برای این بود که بگویند پدرِ من از لحاظِ قدرتِ تفکر و حافظه، واقعاً، یک نابغه و انسانی نمونه و برجسته بوده است.

متأسفانه باید بگویم که این آدمِ نابغه، در این جامعه چنان ناامید و سرخورده شد [البته فعالیت‌های سیاسی و مطبوعاتی چشمگیر و مؤثری هم کرد، که در جای خود خواهم گفت] و این جامعه او را چنان مأیوس کرد که به مخدِّرات پناه برد و به‌قسمی گرفتارِ اعتیاد به الکل و افیون و سیگار شد که تقریباً مصلوب‌المنفعه شده بود، یعنی غیر از این که یک مجله‌ای را بگیرد بخواند، یا ترجمه کند، یا گاهی مقاله‌ای بنویسد، کار دیگری انجام نمی‌داد. نه علاقه به کارِ دیگری داشت و نه کارِ دیگری می‌توانست بکند. حتی در اواخرِ عمرش، با این که سنِ زیادی نداشت، و هنگام مرگ پنجاه‌وشش ساله بود، دستش می‌لرزید و نمی‌توانست بنویسد، و همان طور که پیش از این گفتم، در روزنامه‌ی *ایران* برای او محرر گرفته بودند چون به

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سببِ لرزشِ دست قادر به نوشتن نبود. از پنجاه‌سالگی که من تقریباً در سنی بودم که می‌توانستم با او همراه باشم و اغلب هم با پدرم همراه بودم، این حالات او را از نزدیک شاهد بودم.

مطلب دیگر قدرتِ نطق و بیانِ این مرد بود. قدرتِ ناطقه‌ی فوق‌العاده‌ای داشت. من خودم بارها شاهد و ناظرِ این قدرت بودم. نزدیکِ منزل ما جایی بود به نام باغِ پسته‌بک. آن موقع مرسوم بود که باغچه‌هایی را برای پذیرایی از مردم آماده می‌کردند. همان طور که قهوه‌خانه‌ها محدود به یک فضای بسته بودند، این باغچه‌ها در یک فضای باز از مشتریان پذیرایی می‌کردند. باغِ پسته‌بک چنین جایی بود. نزدیکِ امامزاده یحیی بود. در گوشه‌های مختلف باغ حصیر می‌انداختند و اشخاصی که برای صرف چای یا قلیان یا تریاک‌کشی به آن‌جا می‌رفتند، روی یکی از این حصیرها می‌نشستند. برای آن‌ها چای می‌آوردند. روی هر حصیر یک منقل و وافور هم بود. هرکس می‌خواست تریاک می‌کشید و اگر نمی‌خواست فقط چای می‌نوشید.

● *این رسم در چه سال‌هایی معمول بود؟*

○ در اوایل همین قرنِ هجری شمسی بود.

● *یعنی اوایلِ حکومتِ رضاشاه.*

○ بله چون من قبل از رضاشاه را هیچ به یاد ندارم. در آن ایامی که من با پدرم به باغِ پسته‌بک می‌رفتم، حدود شش هفت سال بیش‌تر نداشتم و شش هفت سالگی من مصادف می‌شود با سال سیصد و یک یا دو که من در حقیقت به مدرسه‌ی ابتدایی می‌رفتم.

● *باغِ پسته‌بک کجای تهرانِ امروز قرار داشت؟*

○ الان هم باید همان طرف‌های امامزاده یحیی باشد. در خیابان ری که از کوچه‌ی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کرد و گفت بله وقتی آن تلگراف رسید چنین مسائلی عنوان شد.
به هر حال پدرم به تهران می‌آید و سردبیری روزنامه‌ی ***حبل‌المتین*** را به عهده می‌گیرد. این روزنامه یکی از مؤثرترین روزنامه‌های آن موقع بوده است. روزنامه‌ای است وزین. انتقاد می‌کند، ولی انتقادِ منطقی و مؤثر. حمله و طنز و این قبیل شیوه‌ها در این روزنامه نبوده است. ما یک دوره‌ی کامل از این روزنامه را در منزلِ پدریمان داشتیم، روزنامه‌ای بود به قطعِ تابلوئید، مثلاً به قطعِ **همشهری**، در چهار صفحه. بعضی روزها یک برگِ وسط هم داشت، که می‌شد شش صفحه.

● *هم‌زمان با این روزنامه‌ی حبل‌المتینِ هند هم چاپ می‌شد؟*
○ بله، ***حبل‌المتینِ*** هند مستقل بود. هفتگی چاپ می‌شد. به ایران هم می‌آمد. اما ***حبل‌المتینِ*** ایران روزانه بود و در حقیقت ارگانِ مشروطه‌طلبانِ معتدل بود. سرمقاله‌هایش که همه به قلمِ پدرِ من است، البته هیچ کدام امضا ندارند، خیلی تند و محکم نوشته شده‌اند و همان طور که گفتم طنز ندارد. خیلی جدی و منطقی است. بیش‌تر خبرهای خارجه و خبرهای مهمِ داخله و یک سرمقاله هم دارد. بیش از این هم چیزی ندارد.

● *در آن موقع، هم‌زمان با این روزنامه، چه روزنامه‌های دیگری در تهران چاپ می‌شدند؟*
○ خیلی روزنامه‌های دیگر. حالا من دقیقاً نمی‌دانم که هم‌زمان با انتشار این روزنامه یا کمی قبل یا بعد از آن، البته روزنامه‌های مهمی بودند، مثل ***صوراسرافیل*** که سردبیرش میرزا جهانگیرخان بود، روزنامه‌ی ***روح‌القدس*** که مدیرش قاضی بود، روزنامه‌ی ***حشرت‌الارض*** و یک سری روزنامه‌های دیگر که اغلب هفتگی بودند نه روزانه و اگر غیر از ***حبل‌المتین*** روزنامه‌ی یومیه‌ی دیگری هم بوده است من نمی‌دانم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

● *حبل‌المتین آگهی هم قبول می‌کرد؟*

○ بله قبول می‌کرد مثلاً اولین سینمایی که افتتاح شده بود، آگهیِ آن را در این روزنامه گذاشته بودند که در تالارِ گراندهتل سینمای فلان داده می‌شود.

● *آنچه مسلم است کار روزنامه‌نگاریِ مرحوم شیخ یحیی کاشانی در هند قبل از شروعِ کار روزنامه‌نگاری صوراسرافیل و دهخدا و بقیه بوده است، اما در ایران احتمالاً این روزنامه‌ها تقریباً هم‌زمان کار خود را آغاز کرده‌اند، آیا این احتمال درست است؟*

○ بله همین طور است. پدرِ من، هم با مرحومِ جهانگیرخان دوست بود، هم با میرزا قاسم‌خان. میرزا جهانگیرخان، شیرازی بود و میرزا قاسم‌خان تبریزی. میرزا قاسم‌خان صاحب‌امتیازِ روزنامه بود ولی اهلِ قلم نبود. مطالبِ روزنامه را بیش‌تر میرزا جهانگیرخان و دهخدا می‌نوشتند. اما هر دو معروف به صوراسرافیل شدند، چون روزنامه‌ی *صوراسرافیل* را اداره می‌کردند.

خلاصه پدرم موقعی که به تهران می‌آید، در این شهر مستقر می‌شود و همین جا ازدواج می‌کند. با دختری از خانواده‌ی دولتشاهی، از شاهزاده‌های قاجار. این زوج صاحب شش فرزند شدند که دوتای آن‌ها در کودکی درگذشتند. چهارتای دیگر باقی مانده بودیم. خواهرِ بزرگ من به مدرسه‌ی آلیانس می‌رفت. این مدرسه را راهبه‌های فرانسوی تأسیس کرده بودند. در سه‌راه ژاله بود. در حقیقت یک مدرسه‌ی فرانسوی و فرانسه‌زبان بود. خواهر من که از این مدرسه فارغ‌التحصیل شد زبانِ فرانسه را خیلی خوب می‌دانست. در مدرسه‌ی ناموس معلمِ زبانِ فرانسه شد. او فوق‌العاده وجیه بود و در خانواده‌ی ما محبوب همه بود، مخصوصاً پدرم خیلی به او علاقه داشت. برادرم در دارالفنون درس می‌خواند. منظورم این است که خانواده‌ی ما یک خانواده‌ی روشنفکری بود. همه‌ی اهلِ خانه اهلِ مطالعه هم بودند.

مادرم فوق‌العاده به پدرم و به خانواده علاقه داشت، و نفوذ زیادی هم روی ما

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

داشت. ما هم خیلی به او علاقه‌مند بودیم و احترام می‌گذاردیم. آن روزها مثل امروز نبود. پدر و مادر هرقدر هم نسبت به بچه‌هاشان ابرازِ محبت می‌کردند، باز هم بچه‌ها یک حسِ احترامِ آمیخته به ترس، نمی‌توانم بگویم ترس، آمیخته به اقتدار مثلاً می‌شود گفت داشتند نسبت به پدر و مادر.

● *این چهار فرزند دو خواهر و دو برادر بودند؟*

○ بله و من از همه کوچک‌تر بودم. فرزندِ اولِ خانواده، خواهرِ بزرگ من بود، که احتمالاً یک سال پس از آزادیِ پدرم از زندانِ اردبیل متولد شده بود. پدرم در سال ۱۲۸۳ هجری شمسی از زندان آزاد شد، به کاشان رفت، به تهران آمد، ازدواج کرد و خواهرم در ۱۲۸۴ به دنیا آمد. پس از او برادرم عزت‌اللّه متولد شد، پس از عزت‌اللّه، پسر دیگری به دنیا آمد که در کودکی فوت کرد، بعد خواهرِ دومِ من متولد شد، سپس خودم.

● *خواهرِ بزرگ شما چه نام داشت و چه سرنوشتی پیدا کرد؟*

○ اسمِ خواهرِ بزرگم ملیحه بود، و من نامِ دخترم را به این سبب ملیحه گذاشتم. این خواهر داستانِ خیلی رقت‌انگیزی دارد. او با همه‌ی محاسنی که داشت، با آن وجاهت و با آن سواد و معلومات گرفتارِ یک مردِ رذلِ بسیار فاسد و کثیفی شد، یک دانش‌جوی نااهلِ خراسانی. خواهرم فریب خورد با او ازدواج کرد و بر اثر بدرفتاری‌ها و نااهلی‌های او، که این‌جا جای مناسبی برای شرح آن مصائب نیست، مسلول شد و چون آن زمان وسیله‌ی درمان این بیماری نبود، و هرکس به این مرض مبتلا می‌شد تقریباً محکوم به مرگ بود، او هم متأسفانه در همانِ اوان جوانی فوت کرد. پدرم به حدی به این دخترش دل‌بسته و علاقه‌مند بود که پس از درگذشتِ او چند بار اقدام به خودکشی کرد. نگذاشتند، بعد به نحو دیگری دست به این کار زد، یعنی در حقیقت خودش را با الکل کُشت. شش ماه پس از فوتِ خواهرم پدرم درگذشت.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

● *کجا دفن شده‌اند؟*

○ در ابن‌بابویه، کنارِ قبرِ میرزاده‌ی عشقی. چسبیده به قبرِ عشقی، درست زیر قبر عشقی، پدر و خواهرم دفن شده‌اند.

● *عزت‌الله چه شد؟*

○ او دبیرستان را تمام نکرد. رفت معلم شد. پس از آن در وزارتِ دارایی استخدام شد. تا زمانِ انقلاب هم زنده بود. با یک اتومبیل تصادف کرد و چون نتوانستند معالجه‌اش بکنند فوت کرد. از او هم دو دختر و یک پسر باقی مانده است. از خواهرِ بزرگم یک پسر و دو دختر باقی ماندند. دخترِ بزرگش که مدیره‌ی یکی از مدارسِ بزرگِ ایران بود، فوت کرده است.

● *نام فامیلش چه بود؟*

○ پزشکی، ناهید ایران پزشکی، رئیس دبیرستانی بود در اول خیابان شاه‌آباد (جمهوری). در اداره‌ی آموزش و پرورش هم اسم و عنوانی داشت. پسرش به نام پرویز پزشکی هنوز هم هست. خواهرِ کوچکم هم دو دختر و یک پسر داشت، که یکی از دخترهایش فوت کرده است.

● *برادر شما در کارهای سیاسی هم بود؟*

○ نه، او در کارهای سیاسی نبود. البته یادم می‌آید که در جریانِ جمهوریت یک سروصدایی می‌کرد. یعنی خوب، می‌دانید؟ جریانِ جمهوریت که پیدا شد، دانش‌آموزان و دانش‌جویان مدرسه‌ی دارالفنون بیش‌تر این عنوان را داشتند. من آن وقت بچه بودم. یادم می‌آید که برادرم یک نوارِ قرمزی به سینه‌اش بسته بود که علامتِ جمهوری‌خواهی بود. ولی، مثل این که رفته بود به بازار، آن‌جا گرفته بودند خوب کتکش زده بودند، و او فرار کرده بود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

● *چند سال از شما بزرگ‌تر بود؟*

○ درست ده سال از من بزرگ‌تر بود.

● *شما در یکی از مقاله‌هاتان نوشته‌اید که ایشان هم‌دوره‌ی احمد آرام بوده است.*

○ بله بله، هم‌دوره‌ی او بود، ولی آرام دیپلم گرفت و رفت طب خواند. ولی برادرِ من اشتباه بزرگی کرد. سالِ آخرِ دبیرستان تحصیلش را رها کرد. اگر او هم طب خوانده بود می‌توانست برود به اروپا و ادامه‌ی تحصیل بدهد ــ ولی این کار را نکرد.

● *روی‌هم رفته چند شماره از حبل‌المتینِ تهران چاپ شد؟*

○ من خیال می‌کنم در یک سال حدودِ سیصد شماره چاپ شد. چون حیات *حبل‌المتینِ* تهران با دست‌خطِ مشروطیت شروع شد و با توپ‌بستنِ مجلس تمام شد.[۱]

● *مرحومِ والدِ شما پس از آن چه کردند و تا چه سالی زنده بودند؟*

۱- «در پایانِ نُه ماهه‌ی اول بعد از اعلانِ مشروطیت، روزنامه‌ی وزینی به نام *حبل‌المتین* و نیز دو روزنامه‌ی ادبی در تهران پدید آمد که یکی *تئاتر* و دیگری *صوراسرافیل* بود.

حبل‌المتین تهران را سیدحسن کاشانی، برادر کهتر مؤیدالاسلام دارنده‌ی *حبل‌المتین* کلکته، در ۱۵ ربیع‌الاول ۱۳۲۵ هـ ق. دایر کرد و در واقع شعبه‌ای از آن روزنامه بود. این روزنامه همه‌روزه با کاغذ و حروفِ خوب به چاپ می‌رسید و چون مقالاتِ آن را شیخ یحیی کاشانی، که هم نویسنده‌ی خوب و هم آگاه‌تر از دیگران بود، می‌نوشت، خواننده زیاد داشت و تا زمانِ توپ‌بستنِ مجلس پایدار ماند. بعد از فتح تهران *حبل‌المتین* دوباره شروع به انتشار کرد و این بار در سال ۱۳۲۷ هـ ق. مدت ۲۳ ماه توقیف شد.» از صبا تا نیما، یحیی آرین‌پور، جلدِ دوم، چاپِ پنجم، تهران، ۱۳۲۷، صفحه ۲۱ و ۲۲.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

○ الآن عرض می‌کنم. بعد از آن که مجلس را به توپ می‌بندند، پدرِ من در سفارتِ عثمانی متحصن می‌شود. می‌دانید که مشروطه‌خواهان دو دسته بودند. یک دسته رفتند به سفارتِ انگلیس پناهنده شدند، دسته‌ی دیگر که نمی‌خواستند به سفارتِ کفر پناهنده شوند، رفتند به سفارتِ اسلام ، یعنی عثمانی، پناهنده شدند. خوب پدرِ من هم که از ابتدا با رفتن به نجف و آن طرف‌ها، با عثمانی‌ها آشنایی و الفت بیش‌تری داشته، و شاید در سفارتِ عثمانیِ تهران هم دوست یا آشنایی داشته است به سفارتِ عثمانی می‌رود. من عکسی را که در سفارتِ عثمانی از این متحصنین گرفته‌اند داشتم، نمی‌دانم چه‌طور شد که از بین رفت. بعد دیدم در موزه‌ی تبریز، بخشِ تاریخ درست کرده‌اند. همان عکس را در ابعادِ خیلی بزرگ، شاید دو متر در شش متر، این طورها، عین آن عکس را گذاشته‌اند. پدرِ من در صفِ اول یا دوم دیده می‌شد.

● *پدر شما در این عکس شناخته می‌شود؟*

○ کاملاً دیده و شناخته می‌شود. بعد از فتح تهران، طبیعتاً، همه آزاد شدند. پدرِ من هم، البته سهمِ بزرگی در این پیروزی داشت. پس از فتح تهران روزنامه‌ای به عنوان ارگانِ مجلس منتشر شد، که تقریباً روزنامه‌ی رسمی دولت و مشروطه‌خواهان بود. نام روزنامه هم ***مجلس*** بود.[1] پدرم این روزنامه را اداره می‌کرد. نخست سیدمحمد

---

۱ - «بعد از بمبارانِ مجلس، روزنامه‌ها همه بسته شد و در تهران تنها روزنامه‌ی دولتیِ ***ایران*** و ورقی به نام ***اقیانوس*** گاهی چاپ می‌شد. اما در دوره‌ی دومِ مشروطیت، یعنی پس از فتحِ تهران و فرارِ محمدعلی میرزا، آزادی‌خواهان و مدیرانِ جراید که در خارج از کشور می‌زیستند، به ایران بازگشتند و دوباره بازارِ جراید رونق گرفت.
در تهران و شهرستان‌ها روزنامه‌های جدیدی پدید آمد و روزنامه‌ی ***حبل‌المتین*** تهران و بعضی جرایدِ دیگر مجدداً انتشار یافت. این بار روزنامه‌ها با قطع بزرگ‌تر و مطالبِ مفیدتری به کار پرداختند و هر حزب و جمعیتی روزنامه‌ای را ارگان و وسیله‌ی تبلیغ افکار و عقایدِ خود قرار داد. با این همه مطبوعاتِ این زمان آن شور و شوق و خلوص دوره‌ی اولِ مشروطیت را نداشتند و نتوانستند وظایفی را که به عهده داشتند به‌خوبی
بقیه‌ی پانویس در صفحه‌ی بعد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

صادق طباطبایی، که از قبل با پدرِ من دوستی داشت، مدیر آن بود و پدرم سردبیر. این روزنامه چهار سال چاپ و منتشر شده است. در سالِ آخر، یعنی سالِ چهارم، همه‌کاره‌ی روزنامه یعنی صاحب‌امتیاز، مدیر و سردبیر پدرِ من بود. با اولتیماتوم و قضایای مهاجرت عمر این روزنامه هم به پایان می‌رسد.

پدرِ من البته مهاجرت نکرد، ولی گویا سفری به کاشان می‌کند. کمی بعد، در زمانِ وثوق‌الدوله، که کم‌کم آرامشی برقرار می‌شود، دوباره به تهران می‌آید. در تهران

بقیه‌ی پانویس از صفحه‌ی قبل

انجام دهند.

از حبل‌المتین شش شماره در سال ۱۳۲۷ هـ ق. منتشر شد ولی به علتِ نشرِ مقاله‌ای در شماره‌ی ششم به تاریخِ ماهِ رجبِ آن سال تحتِ عنوانِ «اذا فسدالعالِم فسدالعالَم» راجع به اعدام شیخ فضل‌الله که متضمن مطالبِ ضدمذهبی بود، غوغا و هیاهویی در تهران برپا شد و به حکمِ محکمه‌ی جزا روزنامه توقیف و مدیرِ آن، سیدحسن کاشانی، به جرم انتشارِ آن مقاله به پرداختِ جریمه‌ی نقدی و بیست‌وسه ماه زندان محکوم گردید و بدین نحو *حبل‌المتین* برای همیشه تعطیل شد.»

و در ادامه، در پاورقی می‌نویسد: «پس از وقایع مجلس و باغشاه میرزا سیدحسن کاشانی، مدیرِ حبل‌المتین با چهار نفر دیگر از تهران تبعید شدند. او چندماهی در رشت متوقف شد و چند شماره از روزنامه را در آن‌جا انتشار داد و در اواسطِ سال ۱۳۲۷ هـ ق.، هنگامی که محمدعلی‌شاه از تهران اخراج شد، به تهران بازگشت و برای بارِ دوم روزنامه‌ی *حبل‌المتین* را ظاهراً در جمادی‌الثانی آن سال دایر کرد.» برگرفته از فصلِ اول، بخشِ دوم، جلدِ دوم، از صبا تا نیما، یحیی آرین‌پور، چاپِ پنجم، تهران، ۱۳۵۷، صفحه‌ی ۱۰۷.

«پس از انتشارِ *مجلس* گروهی دیوانه‌وار به روزنامه‌نویسی رو آوردند و روزنامه‌های متعددی در تهران و شهرستان‌ها به نام‌های *وطن، ندای وطن، ندای اسلام، کلیدِ سیاسی، کشکول، مساوات، تمدن، صبحِ صادق، حی علی‌الفلاح، صراطِ مستقیم، روح‌القدس، روح‌الامین، کوکبِ دری، تیر اعظم، الجمال، الجناب، آیینه‌ی عیب‌نما، جام جم، عراقِ عجم، زبانِ ملت، آدمیت، تدین، اتحاد، گلستانِ سعادت، قاسم‌الاخبار* و جز آن با سرلوحه‌هایی از آیاتِ قرآن و سخنانِ بزرگان و مطالبِ گوناگون پدید آمد.»

دوره‌ی کامل *مجلس* در چهار جلد تجدیدِ چاپ و منتشر شده است. بها ۱۲ هزار تومان برای چهار جلد دوره‌ی کامل. از صبا تا نیما، یحیی آرین‌پور، جلدِ دوم، چاپِ پنجم، تهران، ۱۳۵۷، صفحه‌ی ۲۱ و ۲۲.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

منزلی در محله‌ی قجرها می‌گیرد. محله‌ی قجرها در شرقِ خیابان ری بود. حدود این محله تا خندق‌ها ادامه داشت، خندق‌هایی که دورِ تهران کشیده بودند. یک قسمت محله ساخته شده بود، یک قسمت که نزدیک خندق‌ها بود، هنوز ساخته نشده بود. ما روبه‌روی کوچه‌ی دردار، در کوچه‌ی آصف منزل داشتیم. وجه تسمیه‌ی کوچه هم این بود که دکتری به نام آصف‌الحکما در آن مطب داشت، این دکتر اسمِ خودش را روی کوچه گذاشته بود و دیگران هم کاری به کارش نداشتند. او بعدها، در زمانِ رضاشاه، وکیلِ مجلس شد. بله، منزلی که پدرم خریده بود، و ما در آن سکونت داشتیم، در کوچه‌ی آصف، نبش بُن‌بستِ حاجی مقّوِم بود. در همین منزل خواهرِ دومِ من و من به دنیا آمدیم.

بله به این‌جا رسیدیم که روزنامه‌ی **مجلس**، پس از چهار سالِ انتشار، با جریانِ اولتیماتوم روس‌ها و مهاجرت تعطیل شد، و پدرم به کاشان رفت، تا زمانِ نخست‌وزیری وثوق‌الدوله، که در تهران قدری آرامش پیدا شده بود، به تهران مراجعت کرد. یک منزلی در کوچه آصف خیابان ری خرید.

در آن ایام، چون اغلبِ روزنامه‌ها تعطیل شده بودند، و وضعِ اقتصادی کشور و مردم بسیار بد بود، یکی دوتا روزنامه هم که بودند متمایل به انگلیس‌ها بودند و محبوبیتی نداشتند، مثل روزنامه‌ی **عصرِ جدید** متین‌السلطنه یا روزنامه‌ی **رعدِ** سیدضیاءالدین طباطبایی، لذا وثوق‌الدوله تصمیم گرفته بود روزنامه‌ای منتشر کند که هم روزنامه‌ی رسمی باشد و هم در حقیقت ارگانِ شخصِ خودش باشد و ضمناً یک وزنی هم داشته باشد، مثلاً بی‌طرف! باشد و آن بدنامیِ وابستگی روزنامه‌های **رعد** و **عصر جدید** را نداشته باشد.

پدرم در بدوِ ورود به تهران در روزنامه‌ی **شهابِ ثاقب**، که صاحب‌امتیازش میرزااحمد مدیر نراقی بود، مطلب می‌نوشت. این روزنامه کلاً به منظورِ دادخواهی و تظلّمِ کاشانی‌هایی که از دستِ نایب‌حسین کاشی و مظالمِ او گریخته بودند چاپ می‌شد. کاشانی‌ها می‌خواستند بدین وسیله، تاحدی، جلوی بی‌رحمی‌های نایب حسین را بگیرند و مثلاً اقدامی علیه او کرده باشند. من از این روزنامه چیزی ندیدم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

● *پس شما از هفت‌سالگی با کلانتری سروکار داشته‌اید؟*

○ از قرارِ معلوم بله.

کمی بعد از این قضیه، چون هفت‌ساله شده بودم، مرا، مثل بچه‌های دیگر، به مدرسه گذاشتند، به همان مدرسه‌ی اتحادیه، البته آن وقت دیگر برادرم آن‌جا نبود. شاید وقتی که او در آن مدرسه معلم بود تابستان بوده باشد. این دفعه معلمِ ما شخص یگری بود. بعد از شش یا هفت ماه که از مدرسه رفتنم می‌گذشت، و تازه الفبا را، با سبک آن روز که می‌گفتند ب چهار قسم است: ب ی اول، ب ی وسط، ب ی آخر و ب ی تنها، خوانده بودم، و بخش‌کردنِ کلمات را که مثلاً: بابا چند بخش است، آب چند بخش است یاد گرفته بودم ناگهان سرِ من زخم شد، یعنی به اصطلاح کچل شدم.

آن اوقات هنوز برق‌گذاشتن و این قبیل درمان‌ها مرسوم نبود، بچه‌ای را که سرش کچل می‌شد می‌آمدند روی سرش زِفت می‌انداختند. زِفت ترکیبی بود از قره‌قوروت و چیزهای دیگر، که محکم به مو می‌چسبید. این زِفت را می‌انداختند به سرِ کچل، یک مدتی، چند روز یا چند هفته‌ای که می‌ماند، آن را می‌گرفتند و می‌کندند. موها با ریشه کنده می‌شد، و طبیعتاً میکروب‌هایی که در زخم بود از بین می‌رفت، اما موها هم از بین می‌رفت، و سرِ بیمار طاس می‌شد. خیلی‌ها بودند که به علتِ همین نوع درمان سرشان طاس شده بود. اما من چون، همان طور که گفتم، در منزل خیلی عزیزدردانه و لوس و موردِ علاقه‌ی والدینم بودم، مادرم اجازه نداد سرم را زِفت بیاندازند. او گفت: من نمی‌گذارم به سر این بچه زِفت بیاندازید. او باید با دوا و درمان خوب بشود.

عرض کنم که با دوا و درمان هم که سرِ کچل به این زودی‌ها خوب نمی‌شد. هی می‌بردند پیش این دکتر و آن دکتر. دکترها هم داروهای مختلف می‌دادند، و این داروها را روی سرِ کچلِ ما امتحان می‌کردند. سَرِ ما خوب نمی‌شد. داروها اثرِ چندانی نداشتند. اولیای مدرسه هم به‌مجردِ این که سرِ من زخم شد برحسب وظیفه‌ای که از طرفِ وزارتِ معارفِ آن موقع برایشان تعیین کرده بودند مرا اخراج

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کردند. گفتند تا وقتی سرم خوب نشده نباید به مدرسه بروم. دردسر ندهم، این قضیه تقریباً سه سال طول کشید. من در این سه سال تقریباً همیشه در منزل بودم. کمی هم به من اجازه می‌دادند به کوچه بروم و با بچه‌ها بازی کنم. آن موقع بازی‌های بچه‌ها عبارت بود از گرگم به هوا و الک‌دولک و تیل به تیل و کول به کول و این جور چیزها. فوتبال و بازی‌های ورزشی دیگر هنوز معمول نشده بود. اکثر بچه‌ها هم پابرهنه به کوچه می‌آمدند. فقط اگر قدری متمکن بودند، کفشی یا گیوه‌ای به پا می‌کردند. من هم مجبور بودم با همین بچه‌ها بازی کنم. متأسفانه آن ایام حرف‌های رکیک و فحش هم رایج بود، و یک بچه هم، طبیعی است، وقتی می‌بیند دیگران چه می‌گویند کم‌کم یاد می‌گیرد. به هر حال من ناچار بودم در چنین محیطی باشم. برنامه‌ی پدرم در آن روزها از این قرار بود که صبح‌ها که از خواب برمی‌خاست، پای منقلش می‌نشست، بعد از آن که تریاکش را می‌کشید، شروع می‌کرد به کتاب‌خواندن. من هم اغلب پهلوی او می‌نشستم، و قصه‌هایی را که از کتابِ روبنسون کروزوئه یا از مقاماتِ حریری می‌خواند به خاطر می‌سپردم. خوب یادم می‌آید که داستان سکاکی را یک دفعه برایم شرح داد و من آن را کاملاً به خاطر سپردم. این برنامه‌ی صبح تا ظهر بود. بعد از ناهار هم می‌خوابید. طرفِ عصر بلند می‌شد می‌رفت به اداره‌ی روزنامه. ساعت نُه یا نُه‌ونیم از اداره برمی‌گشت. شام می‌خوردیم و می‌خوابیدیم.

آن روزها برنامه‌ی ما به طور طبیعی همین بود. صبح‌ها را پای منقل پدرم می‌گذراندم، حرکات و رفتارِ او را زیر نظر داشتم و به فکر فرو می‌رفتم. شاید همین مسئله سبب شده باشد که من کُلاً از هر نوع دودی، من‌جمله سیگار، یک حس اشمئزاز دارم، و اصلاً در عمرم یک پُک سیگار نکشیده‌ام. شاید یک علتش همین بوده باشد که می‌دیدم پدرم روزی هفتاد هشتاد تا سیگار دود می‌کند، و چه‌طور سلامتش در معرض خطر قرار می‌گیرد. به طور ناخودآگاه این کار در من اثر کرد به طوری که هنوز هم از هر نوع دودی بیزارم.

عصرها می‌رفتیم توی کوچه یک قدری با بچه‌ها بازی می‌کردیم و می‌آمدیم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نزدیکِ غروب که هوا تاریک می‌شد، بچه‌ها می‌رفتند خانه. من دو مرتبه می‌آمدم منزل. باز هم چون هیچ کاری نداشتم ناراحت بودم. این بود که کم‌کم به فکر افتادم یک وسیله‌ای برای مشغولیتِ خودم پیدا کنم. یک جلد کتابِ امیرارسلان در منزل داشتیم، چاپِ سنگی، اما خیلی خوش‌خط. تصور می‌کنم مالِ همسایه بود، شاید هم مالِ خودمان بود. این را درست نمی‌دانم. به هر حال این کتابِ امیرارسلان مشخصاً نقش خیلی مهمی در زندگی من بازی کرد، چون اول مرتبه‌ای که این کتاب را دستِ خواهرِ کوچکم دیدم، که می‌خواند، خیلی خوشم آمد. فریفته و شیفته‌ی آن شدم. پای این می‌نشستم. آن‌ها می‌خواندند و من گوش می‌کردم. دفعه‌ی اول که کتاب را خواندند و تمام شد، من باز ول‌کن نبودم. می‌خواستم باز هم کتاب را از نو بخوانند و چون در منزلِ ما جز خواهرِ کوچکم، که او هم مدرسه می‌رفت و کلاس پنجم و ششم ابتدایی بود، کس دیگری نبود که بتواند این کتاب را برایم بخواند، من هی به او متوسل می‌شدم که این کتاب را برایم بخواند. او هم اوایل اشکالی نمی‌دید، چون که من برادرش بودم و علاقه هم به من داشت، کتاب را می‌خواند.

● *او چند سال از شما بزرگ‌تر بود؟*

○ شش سال از من بزرگ‌تر بود.

خواهرم کم‌کم به هوس افتاد از این کار استفاده بکند. چون من سوگُلی پدر و مادر بودم، پدرم هر شب که به خانه می‌آمد، برایم یک پاکت شیرینی می‌آورد. مثل آن که سابق هم برای کوچک‌ترین بچه شیرینی می‌آورده است و حالا چون کوچک‌ترین بچه من بودم، شیرینی را به من می‌دادند. مادرم هم بهترین میوه‌هایی که می‌خرید به من می‌داد. من هم می‌خوردم و به دیگران نمی‌دادم. تا این که یک روز خواهرم اعتصاب کرد. گفت من دیگر برایت کتاب نمی‌خوانم، مگر این که فلان شیرینی را به من بدهی. من دادم. باز هم بعد از خواندن یکی دو صفحه گفت: خسته شدم دیگر نمی‌خوانم، باز هم شیرینی خواست، خلاصه همین طور، مجبور بودم هرچه شیرینی و میوه و خوراکی دارم باج‌سبیل بدهم تا خواهرم برایم امیرارسلان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بخواند. مدتی گذشت تا این که من واقعاً عاصی شدم از این استثماری که برای اولین بار در زندگی احساس می‌کردم.

● *خوب خودِ شما هم چندان از گناهِ «استثمار» مبرا نبوده‌اید، چون بیش‌ترین سهم را در خانواده دریافت می‌کردید!*

○ خوب قاعدتاً این طور است، بسیاری از آن‌هایی که ادعای مبارزه با استثمار می‌کنند خودشان هم تا حدی استثمارگرند... بگذریم، یک روز با خواهرم دعوام شد. چون او می‌خواست بگیره و من می‌گفتم نمی‌دهم و نمی‌دادم. او گفت من نمی‌خوانم. گفتم اصلاً دیگر نمی‌خواهم تو برایم کتاب بخوانی. من خودم می‌خوانم. تصمیم گرفتم که خودم بخوانم. همان کتابِ امیرارسلان را ما گذاشتیم پیش رویمان و با همان الف‌بایی که از پیش آموخته بودیم شروع کردیم به خواندن: «و اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکنِ شیرین گفتار چنین روایت کرده‌اند که...» این‌ها را یک کلمه یک کلمه من هی هجّی می‌کردم و می‌خواندم. مثل این که آن روز تا ظهر توانسته باشم مثلاً چندتا کلمه‌اش را بخوانم. همین طور روزهای بعد و این کم‌کم انگیزه شد تا من آن وقت‌هایی را که صرفِ التماس‌کردن به این و آن می‌کردم که بیایند برایم کتاب بخوانند، و همچنین آن وقت‌های اضافی را که در کوچه صرف بازی‌های الک‌دولک و کول به کول می‌کردم حالا به هجی‌کردن و آموختنِ خواندن بکنم.

دردسر ندهم، شاید یکی دو ماه طول کشیده باشد تا توانسته باشم خواندنِ یک صفحه را خوب یاد بگیرم و بروم سرِ صفحه‌ی بعدی. خیلی طول کشید تا به این ترتیب توانستم خواندن و پس از آن نوشتن را از روی کتابِ امیرارسلانِ نام‌دار، به همتِ خودم، یاد بگیرم و خیال نمی‌کنم هیچ‌یک از دوستان و آشنایان من با این شیوه، آن هم از روی کتابِ امیرارسلانِ چاپِ سنگی سوادار شده باشد و اگر چنین موردی پیدا شود بسیار نادر است. البته در این کار تشویقِ پدرم هم بسیار مؤثر بود، چون هرجا گیر می‌کردم دست به دامن او می‌شدم و او هم مرا راهنمایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌کرد. از خواهرِ بزرگم هم می‌پرسیدم. او و گاهی برادرم هم به من کمک می‌کردند، اما خواهرِ کوچکم مرا بایکت کرده بود، خیلی طول کشید تا او هم کم‌کم به کمکم آمد. البته اغلب مرا مسخره می‌کرد و چون در رسم‌الخطِ آن کتاب زیر و زبر هم وجود نداشت گاه اشتباه‌های مضحکی می‌کردم. مثلاً خوب یادم می‌آید که یک جایی در این کتاب یا در روزنامه‌ای «گمرکات» را «کَمَرِکات» خوانده بودم و «گلپایگان» را «کَلپایِکان» این خواهر پیش‌قدم می‌شد و مرا مسخره می‌کرد، دیگران هم دست به دست او می‌دادند و غش‌غش می‌خندیدند.

به این ترتیب من کم‌کم امیرارسلان را خواندم تا تمام شد. دفعه‌ی دوم هم خواندم و دفعه‌ی سوم... دیگر خسته شدم. بعد یقه‌ی پدرم را چسبیدم که بابا من کتاب می‌خواهم. عطشِ خواندن در من پیدا شده بود و به‌هیچ‌وجه ولکنِ معامله هم نبودم. وقت هم که زیاد داشتم.

● *کچلی هم که به این زودی دست‌بردار نبود.*

○ بله کچلی هم دست از سر کچل ما برنمی‌داشت. آن ایام یک جزوه‌های چاپِ سنگی درمی‌آمد، مثل موش و گربه...

● *عاق والدین، چهار درویش...*

○ بله این جور جزوه‌ها و کتاب‌ها را وقتی با مادرم به مسجد می‌رفتیم، می‌گفتم برایم می‌خرید. اما آن‌ها هم چیزی نداشتند و خیلی زود تمام می‌شدند. بعد هم اسکندرنامه و رستم‌نامه و هرچه کتابِ چاپِ سنگی از این قبیل بود.

● *حسین کُردِ شبستری.*

○ حسین کُرد اتفاقاً خیلی دیر به دستم رسید، نمی‌دانم چرا، یک مقداریش را خواندم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

● *هزارویک شب چه‌طور؟*

○ ها، هزارویک شب. همین. بعد از این که از آن جور کتاب‌ها خسته شدم، رفتم به سراغ هزارویک شب. یکی از همسایه‌ها یک کتابِ هزارویک شبِ خطیِ خیلی قشنگ داشت. تقریباً با همان خطِ خوشِ کتابِ امیرارسلان، آورد من خواندم. این کتاب خیلی وقت مرا پُر کرد ولی گفته‌اند: کفاف کی دهد این باده‌ها به مستی ما. اصلاً این کتاب‌ها پاسخ‌گوی آن عطشِ عجیب نبودند. به‌خصوص این که مشتری و مستمع هم پیدا کرده بودم. دخترخاله‌هام که سواد نداشتند می‌آمدند تا من برای آن‌ها کتاب بخوانم یا داستان‌هایی را که خوانده‌ام برایشان تعریف کنم. تقریباً یک سالی طول کشید تا من همه‌ی این منابع را تمام کردم. بعد مانده بود امکانات دیگر...

در آن ایام قرائت‌خانه‌هایی بودند که کتاب قرض می‌دادند. یکی از آن‌ها در بازارچه‌ی دردار، نزدیک منزلمان، بود. رفتم به آن قرائت‌خانه از آن‌جا کتاب‌هایی مثل داستان‌های آرسن‌لوپن و از این قبیل رمان‌ها را گرفتم تا کتاب‌های آن قرائت‌خانه هم تمام شد، یک سالی با این قرائت‌خانه سرگرم بودم. بعد آدرس قرائت‌خانه‌ی دیگری را نزدیکِ شمس‌العماره به من دادند. حالا خانه‌ی ما کجا و شمس‌العماره کجا! من آن وقت نُه سال یا نزدیک به ده سال داشتم. می‌آمدم سَرِ خیابان. از این واگن‌های اسبی بود. یک عباسی می‌دادم سوار می‌شدم می‌رفتم به شمس‌العماره.

● *از کجا؟*

○ از همان خیابان ری، سرِ کوچه‌ی دردار. ریل داشت. می‌آمد از سه‌راه امین‌حضور و از توپخانه رد می‌شد، می‌رفت به بازار.

● *ادامه‌ی همان ماشین دودی شاه عبدالعظیم بود؟*

○ تقریباً، ولی البته این جدا بود. اما هر دو مال یک کمپانی بلژیکی بودند. این را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

برای داخلِ شهر، به جای تراموای برقی، که در اروپا معمول بود، ساخته بودند، و ماشین دودی را برای رفتن به حضرت عبدالعظیم. به هر حال می‌رفتم به آن‌جا، از آن کتاب‌خانه کتاب امانت می‌گرفتم و می‌آوردم منزل می‌خواندم بعد می‌بردم پس می‌دادم. ضمناً بگویم که روزنامه‌ی *ایران* را هم، به خاطر پدرم، هر روز صبح برای ما می‌آوردند. این روزنامه هم پاورقی‌های جذابی داشت، مثل «پاردایان‌ها» و «کاپیتان» و «فُستا» و داستان‌هایی از این قبیل از میشل زواگو.

● *مترجم این داستان‌ها کی بود؟*

○ مترجم این‌ها حسنِ ناصر بود که بعدها رئیس بانک ملی شد. البته او پاردایان‌ها و چیزهای دیگر را ترجمه کرده بود، ولی کاپیتان را علی‌اصغر ناصر ترجمه کرد که نمی‌دانم با حسن ناصر چه نسبتی داشت.

خلاصه در این مدت خواندنِ من به‌قدری خوب شده بود که می‌توانم بگویم، به‌راستی، از یک محصلِ کلاسِ ششمِ ابتدایی آن روز خیلی بهتر می‌خواندم. به‌خصوص این که آن‌ها در مدرسه فقط با خطِ نستعلیق آشنا می‌شدند و کتاب‌هاشان همه به خطِ نستعلیق نوشته شده بود، آن‌ها خط نسخِ روزنامه‌ای را بلد نبودند بخوانند.

● *پس شما در منزل خواندن و نوشتن را یاد گرفته‌اید؟*

○ بله، یادم می‌آید که من وقتی، بعد از چند سال، به مدرسه رفتم، یک راست مرا به کلاسِ چهارم بردند. شاگردانِ کلاسِ ششم روزنامه را می‌آوردند تا من بخوانم. آن‌ها از این که من می‌توانستم روزنامه را به آن خوبی بخوانم تعجب می‌کردند، چون این کار برای خودشان خیلی مشکل بود. یک روز وقتی من کلمه‌ی «اراده» را خواندم، یکی از همان شاگردان گفت: ببینید! دیروز آقای ناظم این را می‌خواند «عرّاده»!

باری دنبال آن جریان را بگویم که کارِ کتاب‌خواندنِ من به کجا رسید. روزنامه‌ها که

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به منزل می‌آمد، به جایی نمی‌رسید، کتاب‌خانه‌ها هم تمام شده بود، معذالک اشتهای خواندنِ من تمامی نداشت. به پدرم اصرار می‌کردم کتاب و روزنامه‌ی بیش‌تری به خانه بیاورد. از طرف دیگر مادرم میل داشت که من زیاد در منزل نمانم تا توقعاتی از او داشته باشم. لذا به پدرم اصرار می‌کرد که این بچه را با خودت به اداره‌ی روزنامه ببر، آن‌جا که روزنامه هست، بنشیند هرچه دلش می‌خواهد روزنامه بخواند. به این ترتیب، هر هفته‌ای تقریباً یکی دو روز، ما هوارِ پدرمان می‌شدیم و می‌آمدیم در روزنامه‌ی ***ایران***، برای این که داستان‌ها و پاورقی‌های دوره‌های روزنامه را بخوانیم.

● *محل اداره‌ی روزنامه‌ی ایران کجا بود؟*

○ اداره‌ی روزنامه ***ایران*** آن موقع در ابتدای لاله‌زار، یعنی بین لاله‌زار و خیابان سعدی، کوچه‌ای بود که الآن، یعنی در سال‌های اخیر، در اوایل آن کوچه دل و قلوه و جگر کباب می‌کنند و می‌فروشند، اما در آن سال‌ها لاله‌زار مرکز و گُلِ شهر بود، مثل خیابانِ عباس‌آبادِ حالا، یک همچی وضعی داشت. خانم‌ها و آقایانِ شیکی که می‌خواستند تفریح کنند، به خیابان لاله‌زار می‌آمدند و بالا و پایین می‌رفتند. این کوچه هم کوچه‌ی خوبی بود. طرف شمال کوچه درِ بزرگی بود، وارد که می‌شدی حیاطِ بزرگی داشت. در قسمتِ شمالیِ حیاط، ساختمانِ دوطبقه‌ای به سبک آن زمان ساخته شده بود. نصف طبقه‌ی اول زیرزمین و حوض‌خانه بود با درها و شیشه‌های رنگی، که محلِ استراحت بود، نصف دیگر از طبقه اول بالاتر قرار داشت از آن‌جا پله می‌خورد و به طبقه‌ی دوم می‌رفت. آن موقع ساختمان‌های اعیانی را این جور می‌ساختند. در طبقه‌ی بالا اتاق‌های نشیمن و پذیرایی و غیره بود. این خانه هم از خانه‌های اعیانی و قدیمی تهران بود که برای اداره‌ی روزنامه‌ی ***ایران*** اجاره کرده بودند. حالا نمی‌دانم آن را در زمانِ وثوق‌الدوله گرفته بودند یا بعد از آن زمان. من در سال‌های ۱۳۰۳ و ۱۳۰۴ آن‌جا را دیدم، در زمانِ سردارسپهیِ رضاخان، که همراه پدرم به اداره‌ی روزنامه می‌رفتم. من البته بیش‌تر برای خواندنِ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

روزنامه به آن‌جا می‌رفتم، ولی در آن حوالی سینمایی هم بود به نامِ گراندسینما، یا نمایش‌نامه‌هایی که گاهی در آن سالن می‌دادند، مسئولان سینما همراه با آگهی‌هایی که به روزنامه می‌دادند، برای روزنامه‌ی *ایران* هم بلیط‌های مجانی می‌فرستادند. آن بلیط‌ها را گاهی زین‌العابدین رهنما به پسرانش، حمید و مجید، می‌داد که بروند و برنامه‌ی سینما و تآتر را تماشا کنند، و یک نفر از خدمه‌ی روزنامه را هم، به نامِ خلیل، همراه آن‌ها می‌فرستاد. گاهی هم به من اجازه می‌دادند که با آن‌ها بروم. من هم با آن‌ها به سینما می‌رفتم. ولی این مسئله برای من چندان جذاب نبود، مهم خواندن روزنامه‌ها بود.

یادم می‌آید اوایل می‌رفتم در یک گوشه‌ای روزنامه می‌خواندم. کم‌کم اطاق هیئت تحریریه و سایر اطاق‌های اداره برای من جنبه‌ی خودی پیدا کردند. خوب، بچه بودم و درست درک نمی‌کردم. مثلاً می‌رفتم روی میزِ بزرگی که معمولاً نویسندگان دور آن می‌نشستند، مثل موشِ بالای قالبِ صابون، می‌نشستم و یک دوره‌ی روزنامه‌ی جلدشده را هم، به این گندگی! جلو رویم می‌گذاشتم و مشغولِ ورق‌زدن و مطالعه‌ی آن می‌شدم. بیش‌تر دوست داشتم پاورقی‌ها را بخوانم. یادم می‌آید یک روز یکی از همین نویسندگانِ معروفِ روزنامه، که حالا یادم نیست کی بود، شاید برای بار اوّل بود که مرا می‌دید، آمد جلو و گفت: آقاپسر چه کار می‌کنی؟ گفتم: می‌بینی که دارم روزنامه می‌خوانم. گفت: سفیدی‌اش را می‌خوانی یا سیاهی‌اش را؟ گفتم: من سیاهی‌اش را می‌خوانم، شما سفیدی‌اش را بخوان.

روزنامه‌ی *ایران* دارای تشکیلاتِ نسبتاً منظمی بود، و برخلافِ روزنامه‌های دیگر که متکی به یکی دو نفر بودند، کارمندانِ بیش‌تری داشت. غیر از رهنما که صاحب‌امتیاز و پدرم که سردبیر بودند، اشخاص دیگری که در آن‌جا منظماً کار می‌کردند عبارت بودند از: غلامعلی‌خان مستعان پدرِ دوستِ قدیم ایرج مستعان که مدیر داخلیِ روزنامه بود، یک مترجم دائمی اخبار که به او «مسیو» می‌گفتند و من اسمِ حقیقی او را نمی‌دانم. یک نفر به نام «عدنانی» مأمورِ جمع‌آوریِ آگهی‌ها و مسئولِ امورِ تبلیغاتیِ روزنامه بود. جوانی به نام عباس آقای ثابتی حساب‌دار و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

● *به نامِ خودتان چاپ شده بود؟*

○ آخرِ مقاله امضاء کرده بودم الف. خ.

● *فرمودید عنوانِ مقاله چه بود؟*

○ «تاریخِ علم» در جای سرمقاله هم چاپ شده بود. شماره‌های ۱۰ و ۱۱ و ۱۲ مجله‌ی *دنیا* یک‌جا چاپ شده بود، اولین مقاله‌ی آن همین اولین مقاله‌ی من بود. در حوزه‌هایی که داشتیم به ما توصیه می‌کردند، که در کارهای عمومی و اجتماعی چنانچه در جهتِ پیشرفت و ترقیِ جامعه باشند، حتماً شرکت کنیم. مثلاً کانونِ «پرورشِ افکار» در همه‌ی شهرها و محله‌ها اماکنی داشت و در آن اماکن جلساتی تشکیل می‌شد. به ما توصیه می‌شد که اگر بتوانیم در این جلسات راجع به مطالبی و مقولاتی مثل آزادی، مشروطیت، علم و از این قبیل صحبت کنیم به گونه‌ای که با راه و روش و اهدافِ ما کم‌وبیش هم‌خوانی و نزدیکی داشته باشد و اسبابِ زحمت هم نشود، ضمناً جنبه‌ی روشنگری هم داشته باشد. به ما می‌گفتند: اگر در همین روزنامه‌های رسمی هم مطلب بنویسیم خوب است. یادم می‌آید من مقاله‌ای نوشتم با عنوانِ «هدف باید داشت». مضمونِ مقاله این بود که مردم، به‌خصوص جوان‌ها، نباید نسبت به مسائل اجتماعی بی‌تفاوت باشند. در مجله‌ی *دنیا* یک شعاری نوشته شده بود که: «بی‌علاقه‌بودن به مسائل کُلّی تنزل به حدِّ حیوانی است.» من هم محتوای این شعار را در مقاله‌ام بسط داده بودم. از ارانی پرسیده بودم منظور از «مسائلِ کُلّی» چیست؟ گفت: منظور همین تئوری‌های ماست، و بعد به من فهماند که منظورش ایدئولوژی است و کسی که ایدئولوژی نداشته باشد و در جامعه فعالیتِ سیاسی نکند در حدِّ حیوانی زندگی می‌کند. به هر حال، من مقاله‌ای بر این اساس نوشتم، به اندازه‌ی دو ستونِ روزنامه، خوب حالا کجا باید این را چاپ کنم؟ رفتم به روزنامه‌ی *ایرانِ* همین موقر، جوانِ ریزه‌میزه‌ای بودم. اداره‌ی روزنامه‌ی *ایران* همان جا و مکانی بود که سال‌ها با پدرم به آن‌جا رفت‌وآمد می‌کردم. دربان از من پرسید چه‌کار داری؟ گفتم: با سردبیر کار دارم. مرا راهنمایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کرد. وارد شدم، به اطاق سردبیر رفتم، دیدم حسینقلی‌خان مستعان پشتِ میز نشسته است و بادی هم به غبغب انداخته، مقدار زیادی کتاب هم روی میز و دور و بر او چیده‌اند، سلام کردم، نمی‌دانم مرا شناخت یا نه. گفت: چه کار دارید؟ گفتم: من دانش‌جو هستم، مقاله‌ای نوشتم و آورده‌ام که در روزنامه چاپ کنید. مقاله را از دستم گرفت، نگاهی کرد و گفت: بسیار خوب، باشد تا من سرِ فرصت آن را بخوانم و به شما جواب بدهم. همین مقاله در روزنامه‌ی ***ایران*** چاپ شد. این دو تا مقاله، در حقیقت، اولین آزمایش‌های من در روزنامه‌نگاری بودند. «تاریخِ علم» در مجله‌ی ***دنیا*** و «هدف باید داشت» در روزنامه‌ی ***ایران***.

در سال ۱۳۱۶ ما را گرفتند و به زندان انداختند. دیگر نه به روزنامه دسترسی داشتیم و نه به چیز دیگر. در زندان یک کسی روزنامه‌ی ***اطلاعات*** را می‌گرفت، می‌خواند، و خلاصه‌ی آن را به اطلاع بقیه می‌رساند.

● *پس این دوره‌ی روزنامه‌نگاری شما دو سال طول کشید، از ۱۳۱۴ تا ۱۳۱۶.*

○ بله همین طور است. غرضِ من این بود که شمه‌ای از وضعِ مطبوعات را در آن ایام گفته باشم و به اولین فعالیتِ مطبوعاتیِ خودم هم اشاره‌ای بکنم.

شهریورِ ۱۳۲۰ اوضاعِ ایران را به کُلّی تغییر داد. نیروهای خارجی ایران را اشغال کردند. رضاشاه را از سلطنت خلع کردند، البته ظاهراً استعفا داد، و با پسرش شرط کردند که باید اصولِ مشروطیت را رعایت کند، قانونِ اساسی اجرا شود و روزنامه‌ها آزاد باشند.

تغییر فوق‌العاده بود. یعنی ورق کاملاً از این رو به آن رو برگشت. همان روزنامه‌هایی که تا یک روز پیش، مرتب، نسبت به رضاشاه و فرزندانش و خانواده‌اش تملق و چاپلوسی می‌کردند، و هر چیزی را که مربوط به او و نظام او بود می‌ستودند، همه برگشتند و شروع کردند به حمله به او و خانواده‌اش، حتی فحاشی و هتاکی هم می‌کردند. من‌جمله همین روزنامه‌ی ***اطلاعات*** که عکس

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شاهپورها را با القاب و عناوین پُرطمطراق چاپ می‌کرد، نوشت: بچه‌های نُنُرش هر کار می‌خواستند می‌کردند، یعنی بچه‌های نُنُرِ رضاشاه.

● *اطلاعات از ابتدا مالِ مسعودی‌ها بود؟*

○ بله، از ابتدا مالِ عباس مسعودی بود. راجع به سوابق او چیزهایی می‌گویند، که مثلاً قصاب بوده است و چه و چه، ولی من شخصاً اطلاعی ندارم. مسعودی شخصِ مبتکری بود. او شمِ این کار را داشت، و لااقل در یک دوره‌ای این شم را داشت. البته اهلِ زدوبند و سازش با محیط و اجرای همه‌گونه اوامرِ دولت‌مردان هم بود، امّا این تنها علتِ موفقیتِ روزنامه ***اطلاعات*** نبود. یک مقدارش هم این بود که می‌توانست درک کند مردم چه می‌خواهند. همین روزنامه‌ی عصر بیرون‌دادن، چون پیش از تأسیسِ روزنامه‌ی ***اطلاعات***، همه‌ی روزنامه‌ها صبح بیرون می‌آمدند، مسعودی فهمیده بود که مردمِ روزنامه‌خوان عصرها از سَرِ کار و اداراتشان بیرون می‌آیند، و وقتِ روزنامه‌خواندن دارند، و می‌خواهند از آخرین خبرها مطلع شوند. او دریافته بود که روزنامه‌ی عصر تیراژ بیش‌تری دارد، به علاوه قطعِ کوچکِ روزنامه هم در آغاز کار بیش‌تر جلبِ مشتری می‌کرد، البته بعدها، زمانی که موفق به جلبِ مشتری شده بود، قطعِ روزنامه را هم بزرگ کرد. تنها این مسائل سبب رونق کار و موفقیتِ مسعودی نبود. او با زیرکی، تمایلاتِ اجتماعیِ مردم را درک می‌کرد و می‌کوشید به این تمایلات پاسخِ مناسب بدهد. مثلاً می‌دانست که مردم از انگلیسی‌ها متنفرند و یک حس طبیعی مردم را به سوی آلمان‌دوستی می‌کشد. این قبل از زمانی بود که تبلیغاتِ آلمان ها شروع شود، و رادیو به ایران بیاید و رادیو برلن شنونده پیدا کند، پیش از این رویدادها در بین مردمِ ایران یک حسِ علاقه‌ای نسبت به هیتلر پیدا شده بود. مسعودی و روزنامه‌ی ***اطلاعات*** این مطلب را کاملاً درک کرده بودند، لذا خبرهای مربوط به آلمان را با تیترهای درشت‌تر چاپ می‌کردند و پیش از بقیه‌ی مطالب می‌آوردند.

یک سلسله مقالات عزیزالله حاتمی در ***اطلاعات*** نوشت تحتِ عنوانِ «در فاصله‌ی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دو جنگ، و حوادثی را که در فاصله‌ی جنگ اول و دوم اتفاق افتاده بود شرح داد به نحوی که همه‌اش به نفع هیتلر تمام می‌شد.

● *بعد از شهریور ۲۰ بود؟*

○ نه احتمالاً پیش از آن بود. بعد از شهریور روزنامه‌ها مثل قارچ درآمدند. روزنامه‌های سابق همه تغییر موضع دادند، و این طرفی شدند. روزنامه‌های تازه‌ای که منتشر می‌شدند، برخی وابسته به شخصیت‌های متنفذی بودند که می‌خواستند به جایی و مقامی برسند. یکی از مهم‌ترین روزنامه‌های این دوره روزنامه‌ی ***باختر*** بود، مدیرش سیف‌پور فاطمی بود و سردبیرش هم حسین فاطمی بود. خبرنگار این روزنامه هم عباس شاهنده بود.

● *سیف‌پور فاطمی چه نسبتی با حسین فاطمی داشت؟*

○ برادرش بود، بعدها هم به آمریکا رفت و در یکی از دانشگاه‌های آمریکا فارسی درس می‌داد.

● *پس این سعید فاطمی پسر سیف‌پور فاطمی است؟*

○ بله، همین طور است. روزنامه‌هایی هم بودند که جنبه‌ی سیاسی داشتند، مثلاً شجاع‌الدین شفا و علی جلالی و چند نفر دیگر روزنامه‌ای به نام ***میهن‌پرستان*** منتشر می‌کردند که وابسته به حزب میهن‌پرستان بود. روزنامه‌ی دیگری بود به نام *نبرد* که تفضلی‌ها درمی‌آوردند و ارگانِ حزبِ آن‌ها بود، و از این قبیل چندتایی بودند. برخی روزنامه‌های دیگر هم منتشر می‌شدند که خیلی قدیمی بودند، این روزنامه‌ها در زمان رضاشاه اجازه‌ی انتشار نداشتند، توقیف شده بودند، و حالا باز هم فعالیت خود را آغاز کرده بودند، مثل روزنامه‌ی ***اقدام*** که مالِ خلیلی بود و قبل از سلطنت رضاشاه هم منتشر می‌شد، ولی رضاشاه آن را توقیف کرد. این روزنامه همان روزهای بعد از شهریور تجدیدِ فعالیت کرد با حمایتِ شدید و علنی از آلمانِ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هیتلری، بعدها هم که مظفر فیروز به طرفداری از سیدضیا پرداخت، همین روزنامه‌ی *اقدام* طرفدارِ پروپاقرصِ سیدضیا شد. خلاصه این که طیفِ گسترده و متنوعی از مطبوعات ایجاد شده بود. گذشته از روزنامه‌های قدیمی که جبهه‌شان را عوض کرده بودند، یا قدیمی‌ترهای تعطیل شده که تجدیدِ حیات کرده بودند، روزنامه‌های حزبی هم پیدا شده بودند. حزبِ توده هم دو تا روزنامه داشت.

● *روزنامه‌های حزبِ توده کدام‌ها بودند؟*

○ یکی روزنامه‌ی **سیاست** بود که مالِ عباس‌میرزا اسکندری بود، که از قدیم گه‌گاه چاپ می‌شد، البته قبل از سلطنتِ رضاشاه. روزنامه‌ی مهمی نبود، و به طوری که من شنیده‌ام در قدیم فقط یک وسیله‌ی اخاذی بوده و حالا حزبِ توده از امتیازِ آن استفاده می‌کرد. خود عباس‌میرزا را هم عضوِ کمیته‌ی مرکزی حزب کرده بودند، و این روزنامه را هم، بدون آن که ذکر کنند ارگانِ حزب است، عملاً به صورتِ ارگانِ حزب درآورده بودند.

● *عباس‌میرزا از طریق روزنامه‌اش چگونه اخاذی می‌کرد؟*

○ مثلاً یک کسی می‌خواست نخست‌وزیر شود می‌آمد یک پولی به این آدم می‌داد، این هم می‌رفت مقاله‌ای تهیه می‌کرد و در مدحِ او می‌کوشید که بله این شخص از مبارزانِ مشروطه بوده است و چنین و چنان است، و با تعریف و تمجیدهای آن‌چنانی زمینه‌ی مساعدی برای ترقی آن شخص فراهم می‌کرد. یا به عکس مطالبی علیه کسی می‌نوشت و با تهدید و ارعابِ آن کس که مثلاً مفاسدِ اخلاقی او را افشا خواهد کرد پولی از او می‌گرفت و دست از سرش برمی‌داشت. به هر حال از این گونه روزنامه‌ها کم نبود، **سیاست** هم یک چنین روزنامه‌ای بود و حالا عملاً شده بود ارگانِ حزبِ توده. خود عباس میرزا هم، من شنیده‌ام و نمی‌دانم تا چه حد صحیح می‌تواند باشد، می‌گفتند با شهربانی ارتباط دارد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

● *عباس‌میرزا اسکندری؟*

○ بله عباس‌میرزا، مبادا با سلیمان‌میرزا اشتباه شود. این عباس‌میرزا دایی ایرج اسکندری است ولی سلیمان‌میرزا عموی اوست. این دو نفر از نظرِ خصوصیاتِ اخلاقی، طرزِ تفکر و اعتقادات با هم بسیار متفاوت بودند. نقطه‌ی مقابلِ هم بودند، عباس‌میرزا دغل، شارلاتان، زدوبندچی، حقه‌باز و به تمام معنا ماکیاولیست بود. در حالی که سلیمان‌میرزا یک میهن‌دوستِ واقعی بود، پاک و منزه و سالم بود.
بعد از شهریور بیست عباس‌میرزا از قوام‌السلطنه حمایت و استفاده می‌کرد. سیاست این دو نفر با هم هم‌آهنگی داشت. روس‌ها و انگلیس‌ها، هر دو، علاقه داشتند که در ایران یک روزنامه‌ای هم ارگانِ منافع آن‌ها باشد، و چون هیچ روزنامه‌ای، حتی *سیاست* هم حاضر نبود به فاشیسم و هیتلر حمله کند، از این بابت به زحمت افتاده بودند. مردم واقعاً صددرصد، طرفدار هیتلر بودند. هیتلرپرستی [!] حالتِ عام به خود گرفته بود. اشخاصی بودند که گاو و گوسفند آماده کرده بودند تا پیش پای هیتلر و نیروهای آلمان قربانی کنند. وضع خاصی حکم‌فرما بود، حتی کسانی که واقعاً مخالف هم بودند جرئت نداشتند مخالفت خود را ابراز کنند، حتی جرئت نداشتند که به نفعِ متفقین تبلیغ کنند، یا بگویند و بنویسند که مثلاً متفقین نیرویی هستند که می‌توانند آلمان را شکست دهند.

● *علت این امر چه بود؟*

○ یکی از علل این امر همان نفوذِ سابقه‌دارِ آلمان در ایران بود، که از جنگِ اول شروع شده بود، در زمانِ رونقِ فاشیسم بیش‌تر شده بود. دوم آن که آمریکا و انگلیس حمله کرده بودند، کشور را اشغال کرده بودند، و این‌جا مردم را اذیت می‌کردند، خواربارِ مردم را می‌بردند. زور می‌گفتند. انبارها را برمی‌داشتند و بدون پرداختِ دیناری به صاحبانِ آن می‌بردند. هزار جور زورگویی می‌کردند. مردم واقعاً از این‌ها متنفر بودند. رهبران و مؤسسانِ حزبِ توده هم در همان جلسه‌ی اولِ تأسیس حزب، با آن که عده‌ای از کمونیست‌ها می‌گویند مبارزه علیهِ فاشیسم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

را در اصولِ اولیه‌ی مرام‌نامه بگنجانیم، ولی عده‌ای، مثل سلیمان‌میرزا و عباس‌میرزا اسکندری، طوری مخالفت می‌کنند که بقیه ناگزیر عقب می‌کشند، و در دومین مرام‌نامه‌ای که احتمالاً بعد از جنگِ استالین‌گراد نوشته‌اند این ماده را گنجانده‌اند. البته من دقیقاً خبر ندارم، حدس می‌زنم.

متفقین به یک مملکتی وارد شده بودند که در مطبوعات آن این همه تبلیغات به نفعِ هیتلر و علیهِ خودشان می‌دیدند و نمی‌توانستند جلوگیری کنند. این‌ها خیلی احتیاج داشتند که یک روزنامه‌ای به دفاع از آن‌ها برخیزد، تا بتوانند در خارج منعکس کنند و بگویند مردمِ ایران هم طرفدار ما هستند. قراردادی که مجلس و دولت با آن‌ها بسته بودند کافی نبود. این‌ها می‌خواستند حمایتِ مردم را جلب کنند و به مردمِ خود نشان بدهند.

● *به تأثیرگذاریِ فرهنگی نیاز داشتند؟*

○ خیر فقط قصدِ تبلیغات داشتند. به مصطفی فاتح گفته بودند که به رهبرانِ حزبِ توده نزدیک شود. فاتح هم امتثال امر کرد و همان وقتی که رضاشاه هنوز در ایران بود، یعنی بینِ سوم تا بیست‌وپنجم شهریور، فاتح مرتب به زندان می‌آمد و برای علوی شیرینی می‌آورد، و روزنامه‌های فرانسه را به او می‌داد، و سعی می‌کرد تا دوستی او را جلب کند. او مسلماً با ایرج اسکندری و یزدی و دیگران هم تماس گرفته بود. وقتی که اوضاع کاملاً مناسب شد، این‌ها توافق کردند که یک روزنامه‌ی مشترکی چاپ کنند.

به نظر من این پیشنهاد از هر دو طرف مطرح شده بود، یعنی شوروی‌ها به رهبران حزبِ توده توصیه کرده بودند، و انگلیس‌ها هم به گروه فاتح و یارانش که بیایید با هم نزدیک بشوید و یک روزنامه‌ی ضدِفاشیست منتشر کنید. کسی هم حاضر نمی‌شد امتیازِ چنین روزنامه‌ای به نام او باشد. سرانجام «صَفَر نوعی» را پیدا کردند. او یک آدم کم‌سوادی بود که با حزبِ کمونیستِ قدیم یک تماس‌هایی داشت. در حقیقت، از او برای این کار سوءاستفاده کردند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

صفر نوعی را به علت همان تماس‌ها، در زمان رضاشاه، گرفته بودند، و چون جرمِ چندانی نداشت او را به ساوه تبعید کرده بودند. تمامِ مدتِ سلطنتِ رضاشاه را در ساوه گذراند. بعد از تبعیدِ رضاشاه به تهران آمده بود، شغلی هم نداشت. این آقایان به او پیشنهاد کردند که برود امتیازِ روزنامه‌ی *مردم* را بگیرد تا ماهیانه هم پولی به او بدهند، او هم قبول کرد، رفت امتیاز گرفت.

عباس نراقی هم شد سردبیرِ روزنامه، اگرچه اسم روزنامه *مردم* بود، ولی به *مردمِ ضدفاشیسم* معروف شده بود، چون در همانِ شماره‌ی اول در سرمقاله‌اش، صاف و پوست‌کنده، نوشت که ما به این دلایل مخالفِ فاشیسم و طرفدارِ پیروزیِ متفقین هستیم، و معتقدیم که متفقین پیروز خواهند شد. این روزنامه که منتشر شد، طبیعتاً ما، و همه‌ی کسانی که تفکرِ چپ و سوسیالیستی داشتند، خوش‌حال شدیم و آن را تأیید کردیم. همان قدر که ما از این روزنامه خوشمان آمد، مردم از آن بدشان آمد. این روزنامه در اسفند ۱۳۲۰، شاید سومِ اسفند، منتشر شد. یکی از کسانی که قرار شد در این روزنامه کار کند من بودم، امان‌الله قریشی و علی متقی هم بودند. این دو نفر از گروه جهانسوز بودند. در زندان طرفدارِ آلمان بودند، حالا تغییر جهت داده بودند و متمایل به چپ شده بودند.

ما سه نفر، در حقیقت، کارمندانِ این روزنامه بودیم. متقی به امور مالی و حساب‌داری می‌رسید. قریشی هم اگر ترجمه، مصاحبه یا کارِ خبرنگاری لازم بود انجام می‌داد، ولی بیش‌تر کارهای نویسندگی و مقالات مربوط به من بود. البته دیگران هم مطالبی می‌نوشتند، مثلاً سرمقاله‌ها را ایرج اسکندری یا مصطفی فاتح می‌نوشتند. گاهی هم عباس نراقی می‌نوشت، یا علوی می‌نوشت. اما با یک سرمقاله که یک روزنامه‌ی چهار صفحه‌ای پُر نمی‌شد. مقالات و مطالب دیگری هم لازم بود. بعضی اوقات هم همان آقایان یا نمی‌رسیدند سرمقاله را بنویسند، یا تنبلی می‌کردند و به من می‌گفتند تو بنویس. به‌طورکُلّی بیش‌ترِ بارِ روزنامه‌نگاری به گردن من افتاده بود. از مقالاتی که در این روزنامه نوشته‌ام...

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شاید اولین داستانش را در همین روزنامه چاپ کرده باشد. یک پاورقی از او با عنوان «راهی به بیرون از دیارِ شب» در *مردم* به چاپ رسید.

● *همین روزنامه‌ی مردم بود که بعدها روزنامه‌ی مردمِ حزبِ توده شد؟*

○ خیر، روزنامه‌ی حزبِ توده که بعدها چاپ شد اسمش ***نامه‌ی مردم*** بود که دکتر رادمنش امتیاز انتشارش را گرفته بود. منتها *نامه*‌اش را خیلی ریز، آن بالا، می‌نوشتند و *مردم*‌اش را خیلی درشت در پایین. این ***نامه‌ی مردم*** حزبِ توده با آن روزنامه‌ی *مردم* موردِ بحثِ ما دو موردِ جداگانه‌اند. البته بعید هم نیست که گاهی خواسته باشند نشان دهند که این دنباله‌ی همان روزنامه‌ی *مردم* گذشته است.

باز هم یادم آمد که در همین روزنامه‌ی *مردم* اردشیر یک سلسله مقاله نوشت تحت عنوان «خاطرات زندان». البته او خاطراتش را می‌گفت و طبری برایش می‌نوشت.

● *آوانسیان.*

○ بله اردشیر آوانسیان. او موضوعش را می‌گفت، طبری برایش شسته‌رُفته می‌کرد و می‌نوشت. بعدها هم به صورت کتابی جداگانه به نام خود اردشیر چاپ و منتشر شد. اما بعدها، یعنی بعد از انقلابِ اسلامی، من دیدم که همان کتاب را خیلی خوب و تمیز چاپ کرده‌اند به نام احسان طبری!

● *با چه عنوانی؟*

○ با همان عنوان ***خاطرات زندان***! با آن که گوینده‌ی خاطرات اردشیر بود و کتاب قبلاً هم به نام اردشیر به چاپ رسیده بود. البته تحریر طبری بود ولی خاطراتِ زندانِ اردشیر بود، می‌شد و بهتر بود این مطلب را به‌روشنی توضیح می‌دادند. اساساً مطالب مربوط به زمانی است که طبری در زندان نبوده است. من در یک جایی، مثل این که در خاطراتم، این مطلب را تذکر داده باشم که این کار طبری صحیح نبوده است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

● *در روزنامه‌ی مردم به چه نامی چاپ می‌شد؟ و یا اصلاً نام نویسنده ذکر شده بود یا نه؟*

○ .....؟

وظایف من در روزنامه‌ی رهبر

● *پس از تعطیلِ روزنامه‌ی مردم چه کردید؟*

○ بعد از این که روزنامه‌ی مردم تعطیل شد، دیگر روزنامه‌ای نبود تا در بهمن ۱۳۲۱، ایرج اسکندری توانست امتیاز روزنامه‌ی رهبر را بگیرد.

● *یعنی حدود دو ماه پس از تعطیل روزنامه‌ی مردم؟*

○ تقریباً، و چون بعد از اخراج عباس اسکندری از حزبِ توده روزنامه‌ی سیاست هم از حزب جدا شده بود، و حزبِ توده روزنامه‌ی ارگانی نداشت، این روزنامه‌ی رهبر را به عنوانِ ارگان انتخاب کردند. ایرج اسکندری علاوه بر کارهای حزبی، فعالیت‌های شغلی و اجتماعی زیادی داشت. دفترِ وکالت داشت که قسمتی از وقتش در این محل صرف می‌شد. دنبالِ مسئله‌ی انتخابات هم بود، و می‌کوشید تا زمینه‌ای برای ورود به مجلس فراهم کند. بنابراین نمی‌توانست همه‌ی وقتش را به روزنامه بدهد. او دنبال کسی بود که سابقه و صلاحیتِ روزنامه‌نویسی داشته باشد، و موردِ اعتمادِ او هم باشد. با این نیت به من مراجعه کرد و من پس از تعطیل روزنامه‌ی مردم، دیگر کارِ روزنامه‌نگاری نداشتم. در دبیرستانِ صنعتی ریاضیات درس می‌دادم، ولی کار دبیری و تدریس خیلی از وقت مرا نمی‌گرفت. وقتی اسکندری به من مراجعه کرد، و پیشنهاد کرد که مسئولیت اداره‌ی روزنامه‌ی رهبر را بپذیرم، من هنوز عضو حزبِ توده نشده بودم.

● *فرمودید چه سالی بود؟*

○ بهمن ۱۳۲۱ بود. با وجود این گفتم از لحاظ من اشکالی ندارد، آیا از لحاظ شما

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که من عضو حزب نیستم تولیدِ اشکال نمی‌کند؟ گفت: نه، این‌ها مهم نیست، چون تو از خود ما هستی، خوب حالا عضو نشده‌ای، اشکالی ندارد، بعد عضو خواهی شد. به هر حال این روزنامه‌ی رهبرکه تشکیل شد، در حقیقت، دوتا یا سه‌تا کارمند اصلی داشت. یکی من بودم که امور نویسندگی به عهده‌ی من بود. یکی هم نصرت‌الله اعزازی بود، که او هم کارهای اداری روزنامه را در اختیار داشت، از قبیل توزیع و بسته‌بندی و تک‌فروشی و این‌ها. الآن یادم نیست که آیا در آن اوان متقی هم به عنوان حساب‌دار مشغول به کار شده بود، یا بعداً با این عنوان به کارکنان روزنامه پیوست.

از دیگر نویسندگانِ حزب، در ابتدای تأسیس روزنامه‌ی رهبر، کسی نبود. یعنی طبری نبود. امان‌الله قریشی هم، که در روزنامه‌ی مردم با ما کار می‌کرد، رفته بود به رشت و مسئولیتِ سازمانِ حزبِ توده را در رشت عهده‌دار شده بود. به‌طورکُلّی در بدو امر، از همکاران ما در روزنامه‌ی مردم کسی نبود، ولی از چند ماه بعد عده‌ای آمدند که من در جای خودش از ایشان یاد خواهم کرد.

ایرج اسکندری هر روز یک سرمقاله به ما می‌داد، اگر اعلامیه‌ای، اطلاعیه‌ای، چیزی از طرف کمیته‌ی مرکزی حزب صادر می‌شد، مجبور بودیم آن را هم چاپ کنیم. بقیه‌ی کارها به عهده‌ی من بود، و این کارها عبارت بودند از: تهیه‌ی یک تفسیرِ سیاسی برای مسائل جنگ که مثلاً وضع جبهه‌ها از چه قرار است، چه پیش‌بینی‌هایی می‌شود، این تفسیر را من می‌نوشتم. یک مقاله‌ی سیاستِ داخلی هم باید تهیه می‌شد که آن هم به عهده‌ی من بود. اخبار داخلی و خارجی را هم باید تهیه می‌کردیم. این کار را هم من انجام می‌دادم. به این ترتیب که برای تهیه‌ی اخبارِ خارجی از بولتنی که اداره‌ی تبلیغات، مرتب، منتشر می‌کرد و برای روزنامه‌ها می‌فرستاد استفاده می‌کردم. آن موقع خبرگزاری پارس نبود. من باید از این بولتن خبرهایی را که به نفع ما بودند انتخاب می‌کردم و آن‌هایی را که به نفع ما نبودند حذف می‌کردم. مثلاً اگر در خبری از انگلیس تعریف شده بود حذف می‌شد، و خبری انتخاب می‌شد که از شوروی تعریف کرده بود که استالین چنین

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گفته است و چنان کرده است. تنظیم اخبارِ داخلی هم با همین شیوه صورت می‌گرفت؛ روزنامه‌ی ***اطلاعات*** را، که عصرها درمی‌آمد، می‌گرفتم، اخباری را که به نفع ما بود انتخاب می‌کردم. روی همان اوراق بولتن و روزنامه‌ی ***اطلاعات*** عمل می‌کردم. هرچه را باید حذف می‌کردم خط می‌زدم و تیتر تازه‌ای روی اخبار خارجی و داخلی می‌نوشتم و به چاپ‌خانه می‌فرستادم. صبح‌ها برای تدریس ریاضیات به هنرسرا می‌رفتم، ظهر به منزل برمی‌گشتم. محل هنرسرای عالی صنعتی در خیابان قوام‌السلطنه بود و منزل ما در خیابان ری بود. ناهار که می‌خوردم کمی دراز می‌کشیدم تا استراحت کنم. یک جوانی بود به نام ابوالفضل مسیح‌پور. او مسئول این کار بود که برود ***بولتنِ اخبار*** را بگیرد و بیاورد دَمِ منزل ما. حدود ساعت دو یا سه بعد از ظهر به منزل ما می‌رسید. در که می‌زد، من می‌رفتم دَمِ در بولتن را می‌گرفتم. همان‌جا، چیزهایی را که باید حذف می‌کردم، بقیه را که باید چاپ می‌شد تیتر می‌زدم می‌دادم به همان جوان که ببرد به چاپ‌خانه.

به این ترتیب من اخبارِ داخلی و خارجی را که صددرصد جهت‌دار و حزبی بود تنظیم می‌کردم. اصولاً مشی کُلّی ما همین جور بود، یعنی واقع‌بینی در کار نبود، فقط تبلیغات به نفع حزب و در جهتی که اداره‌کنندگانِ آن می‌خواستند انجام می‌گرفت. روزها از ساعت چهار بعد از ظهر من بلند می‌شدم و می‌آمدم به اداره‌ی روزنامه که آن هم باز در خیابان قوام‌السلطنه بود، نزدیک به نادری. در این محل یک عده با هم سرمایه‌ای گذاشته بودند و چاپ‌خانه‌ای خریده بودند. به صورت شرکت سهامی. منجمله ایرج اسکندری بود، که از طرف حزب سهمی داشت. مردی بود به نام «علامیر» که حزبی نبود، گویا پسرِ همان احتشام‌السلطنه بود.

● *اسم کوچکش چه بود؟*

○ یادم نیست، شاید هیچ وقت هم نپرسیده باشم. چون همیشه او را با همین نام «علامیر» می‌نامیدیم. علی عُلُوّی و برادرش آدیش‌نیا هم بودند، شاید ابونصر عَضُد هم ــ که آن وقت‌ها عضو حزب بود ــ بود. چاپ‌خانه با سرمایه‌ی این‌ها درست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شده بود و در اختیارِ حزب بود. اسم چاپ‌خانه را هم «فرهنگ» گذاشته بودند. محلِ چاپ‌خانه یک حیاطِ دوطبقه بود، طبقه‌ی اول چاپ‌خانه بود و طبقه‌ی دوم هم اداره‌ی روزنامه‌ی رهبر بود. من عصرها به این محل می‌آمدم. برای رفتن به هنرسرا و اداره‌ی روزنامه از وسایلِ نقلیه‌ی عمومی استفاده می‌کردم. آن وقت هنوز شرکتِ اتوبوس‌رانیِ شهری درست نشده بود. در تهران یک مینی‌بوس‌های کوچکی بود که خصوصی بودند. ما برای رفت‌وآمد از این مینی‌بوس‌ها استفاده می‌کردیم. خوب زمان جنگ بود، خیلی هم شلوغ بود، چاره‌ای نبود. بعضی اوقات تا ساعت ده و یازده شب در روزنامه می‌ماندم و کارهای روزنامه را انجام می‌دادم. همان طور که عرض کردم کارها عبارت بودند از گرفتنِ سرمقاله‌ی اسکندری، گاهی که او نبود از کس دیگری می‌گرفتیم.

● *شما خودتان غیر از تنظیم اخبارِ داخلی و خارجی و آن تفسیر خبری مقالاتی هم می‌نوشتید؟*

○ بله، اکثر مقالات مال من بود. حالا شرح می‌دهم. ملاحظه بفرمایید، وقتی می‌آمدم به دفتر، اولین کاری که می‌کردم نوشتنِ تفسیرِ خبرهای جنگی بود. خبرهای خارجه را که بعد از ظهر دیده بودم، بنابراین از کلّ وضعیت جبهه خبر داشتم، آن موقع مهم‌ترین مسئله، مسئله‌ی جبهه بود، کی کجا رفته، کی کجا را گرفته، جنگ در کجا جریان دارد، کجا آرام شده، و از این قبیل. بعد از این کار، تهیه‌ی مطلب در مورد مسائل سیاسی روز، خصوصاً مسائل داخلی بود. فرض بفرمایید، یکی دو ماه پس از شروعِ کارِ روزنامه، اعتصابِ مهندسین شروع شد و این اعتصاب مهم‌ترین حادثه‌ی سیاسی روز بود. خبرهای این قضیه را اشخاصی مثل کیانوری یا دکتر عابدی و دیگران می‌آوردند به من می‌دادند. من این خبرها را تنظیم می‌کردم، و در روزنامه می‌گذاشتم. بعد هم مقاله‌ای در همین زمینه می‌نوشتم که مثلاً مهندسین و دانشگاهیان چه می‌گویند و چه می‌خواهند و چرا حق دارند و از این گونه سخنان.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

● *ماجرای اعتصابِ مهندسین چه بود؟*

○ ماجرا این بود که از زمان رضاشاه دو نوع رتبه وجود داشت، یکی اداری و یکی قضایی. رتبه‌ی قضایی حقوقش خیلی زیادتر از رتبه‌ی اداری بود، تقریباً دو برابر. زمان رضاشاه وضع طوری بود که تقریباً میانِ دخل و خرجِ کارمندان تعادلی وجود داشت و تورم شدید نبود. اما بعد از شهریور یک‌مرتبه تورم شدیدی پیدا شد. قیمت‌ها به‌سرعت بالا رفت، و به سه تا چهار برابر قبل رسید. اول کارمندان اداری سروصداشان درآمد. آمدند مبلغی مثلاً پنجاه درصد به رتبه‌های اداری و قضایی اضافه کردند. آن گاه سروصدای کسانی که تحصیلاتِ عالی داشتند، مثل استادانِ دانشگاه‌ها و مهندسین و لیسانسیه‌های آزاد و فوق‌لیسانسیه‌ها، درآمد. مثلاً کسانی از دانشکده‌ی فنی دانشگاه تهران، یا از خارج مهندس شده بودند اعتراض کردند. این‌ها مدعی بودند که اگر درس‌خواندن و تخصص مبنا است، ما هم تحصیلات عالی و تخصص داریم نباید با ما مثل کارمندان اداریِ دارایِ تحصیلاتِ ابتدایی یا حداکثر متوسطه رفتار شود. آن‌ها خودشان را با رتبه‌های قضایی مقایسه می‌کردند، و می‌گفتند: تخصص داریم، باید به ما هم توجه کنید. البته ابتدا مهندسین اعتراض را شروع کردند، ولی بعد قشرهای دیگری هم به آنان پیوستند. کم‌کم استادان دانشگاه‌ها و حتی خود قاضی‌ها هم به این اعتصاب پیوستند، یعنی از اعتصابِ به‌حق مهندسین پشتیبانی کردند و گفتند: ما حرف این آقایان را تأیید می‌کنیم، حرفشان صحیح است. این اعتصاب ادامه پیدا کرد. همه‌ی قشرهای دیگر هم آمدند مشاغلشان را کنار گذاشتند و به این اعتصاب پیوستند. دو ماه هم طول کشید و سرانجام به نفع مهندسین تمام شد.

● *پس روزنامه‌ی رهبر از این اعتصاب حمایت می‌کرد؟*

○ بله همین طور است. آمدند برای این‌ها رتبه‌های جداگانه‌ی مشخصی، با حقوق و مزایای خاص در نظر گرفتند. همین امر سبب شد که بعدها رتبه‌های دیگری هم پیدا شود. مثل رتبه‌های آموزگاری و دبیری و غیره. به هر حال، این جریان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اعتصاب، یک جریان فوق‌العاده‌ای بود که به نفع حزبِ توده تمام شد، و حزب توانست به نحو فوق‌العاده‌ای خودش را نشان بدهد. البته مبتکر این رویداد «کانون مهندسین» بود که مؤسسِ آن مهندس مهدی بازرگان بود. برخی از روشنفکران هم البته در تأسیس و نگهداری این کانون سهم داشتند. مثل مهندس زیرک‌زاده که در کتابِ خاطراتش هم شرحی در این زمینه آورده است. اما اگرچه شروع با آن‌ها بود، حزبِ توده و همین روزنامه‌ی *رهبر* توانستند نقش عمده‌ای در موفقیت این اعتصاب ایفا کنند و به وسیله‌ی همین اعتصاب عده‌ی زیادی از مهندسین را، که بعدها از کادرهای حزبِ توده شدند، به حزب جلب کنند، شما سؤال کردید که روزنامه‌ی *رهبر* کی شروع شد و کی تمام شد. همان طور که عرض کردم در بهمن ۱۳۲۱ شروع شد. پس از لغوِ امتیازِ تمام روزنامه‌ها به وسیله‌ی قوام‌السلطنه که هرکس امتیاز روزنامه می‌خواست باید از نو امتیاز می‌گرفت. حتی روزنامه‌های قدیمی هم، مثل *اطلاعات*، دو مرتبه رفتند و تقاضای امتیاز روزنامه کردند. ایرج چاسکندری هم از همین شرایط استفاده کرد و تقاضای امتیاز روزنامه‌ی *رهبر* را نوشت. این روزنامه تا روز ۲۱ یا ۲۲ آذر ۱۳۲۵، یعنی تا زمان شکست دموکرات‌های آذربایجان، به عنوان ارگانِ حزبِ توده، منظماً انتشار یافت. در این تاریخ چون حوادثی رخ داد، به کلوپ حزبِ توده حمله شد، و مسائل دیگر، حزبِ توده خودش این روزنامه را تعطیل کرد. البته خود اسکندری هم در خاطراتش نوشته است: چون او را تحت تعقیب قرار داده بودند و او ناچار شده بود از ایران خارج شود، نمی‌توانست انتشار روزنامه را ادامه دهد.

روزنامه‌ی *رهبر* از بهمنِ بیست‌ویک تا آذر بیست‌وپنج منظماً انتشار یافت، جز یک توقیف تقریباً دوماهه که در زمان حکومتِ صدرالاشراف، در شهریور ۱۳۲۴، داشت. در این تاریخ حوادثی که در آذربایجان رخ داد، کشتنِ حاجی احتشام لیقوانی، و از طرفی هم قیام افسرانِ خراسان که در مردادماه همان سال صورت گرفته بود سبب شدند که روزنامه‌ی *رهبر* مقاله‌های شدیداللحنی چاپ کند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

● *مقاله‌ها را کی می‌نوشت؟*

○ یک مقدار از این مقاله‌ها را من می‌نوشتم، مقداری را خلیل ملکی می‌نوشت، و شاید دیگران هم مقالاتی نوشته باشند. به هر حال فرمانداری نظامی روزنامه را توقیف کرد. این اولین توقیف و شاید تنها توقیف روزنامه‌ی *رهبر* بود. بعد از توقیف *رهبر* ما از امتیازهای دیگری که در اختیارمان بود استفاده کردیم، مثل *افقِ آسیا* یا *شمشیر امروز* و از این قبیل. این‌ها روزنامه‌هایی بود که امتیازشان به نام سمپاتیزان‌ها و هوادارانِ حزب صادر شده بود. هفت هشت شماره هم روزنامه‌های این طوری درآمد. این‌ها را هم توقیف کردند و بعد حکمِ جلبِ افرادِ هیئت تحریریه صادر شد، و افرادِ هیئتِ تحریریه هم یا به خارج رفته بودند، یا اگر مثل من در این‌جا بودند، در اختفا زندگی می‌کردند. پلیس در تعقیب ما بود. روزنامه تعطیل شد تا آذر ۱۳۲۴ که دوباره توانست کار خود را آغاز کند و یک سال دیگر یعنی تا آذر ۱۳۲۵ منظماً منتشر شد.

● *یعنی این روزنامه کلاً سه سال منتشر شده است؟*

○ بله سه سال منتشر شده، جز همان یک دوره‌ی تقریباً دوماهه‌ی توقیف، هر روز در چهار صفحه، و شاید استثنائاً در چند مورد، مثلاً در جشن دومین یا سومین سالِ انتشارِ آن، یک دو صفحه اضافه شده باشد.

● *در این روزنامه نامِ نویسندگانِ مقالات آورده می‌شد؟*

○ در روزنامه‌ی *رهبر*، از آغازِ کارِ انتشار، ما از اسم‌های مستعار استفاده می‌کردیم. برخی نویسندگان به علتِ حزبی‌بودنشان از نام مستعار استفاده می‌کردند. من که حزبی نبودم اما سابقه‌ی سیاسی داشتم نیز از نام مستعار استفاده می‌کردم. اسم مستعار من «خ. چوبین» بود، که با این عنوان مقاله می‌نوشتم. گاهی که دو مقاله از من چاپ می‌شد، چون اوایل معمولاً این طور بود. یک تفسیر سیاسی می‌نوشتم و یک بحث سیاست داخلی یا انتقاد از نخست‌وزیر یا کسی دیگر می‌نوشتم، در

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در بهمن ۱۳۳۰ در پیرامونِ روزنامه‌ی *حجار* جمعیتی تشکیل شد به نام «جمعیت رهاییِ کار و اندیشه». در دوره‌ی آخر حکومت مرحوم دکتر مصدق. ما یک کلوپ (باشگاه کوچکی) روبه‌روی سفارت انگلیس، سرِ خیابان ارامنه، برای این جمعیت گرفته بودیم. توی این باشگاه که بچه‌های این جمعیت جمع می‌شدند، روزنامه‌های دیواری گذاشته بودند. در این روزنامه‌های دیواری مطالبی می‌نوشتند: حمله به حزبِ توده، حمله به ارتجاع، حمله به انگلیس، آمریکا... و ضمن یکی دوتا از این روزنامه‌های دیواری حمله‌ای هم به پان‌ایرانیست‌ها شده بود. یک روز، که ما آن‌جا نشسته بودیم، دیدیم پان‌ایرانیست‌ها با چوب و چماق وارد شدند و حمله کردند تا بزنند و بشکنند و ویران کنند. باز هم ما با زبان منطق روبه‌روی این‌ها ایستادیم و شروع کردیم به بحث و اقناع این جماعتِ مهاجم. کار به جایی رسید که آن‌ها هم، بعد از مدتی بحث و ارشاد، شرمنده از عمل جاهلانه‌ی خود، باشگاه جمعیت رهایی کار و اندیشه را ترک کردند.

کار روزنامه‌ی *حجار* و جمعیت رهایی کار و اندیشه ادامه داشت تا کودتای ۲۸ مرداد ۳۲. آخرین شماره‌ی این هفته‌نامه روز بیست‌وهشت مرداد سی‌ودو منتشر شد، که در آن شدیدترین حمله‌ها به شاه و دربار بیان شده بود و شاید شدیدترین حملاتی که در مطبوعات به شاه شده بود در همین شماره‌ی *حجار* بود. این مسئله باعث شد که بعد از پیروزی کودتا بریزند و کلوپ ما را به هم بزنند. آن موقع *حجار* توقیف بود و روزنامه‌ی دیگری به نام *صبح انقلاب* به جای آن چاپ می‌شد. صاحب امتیاز این روزنامه مرد وارسته‌ای به نام «اردشیری» بود. این اردشیری پسر ناصر دیوان کازرونی و مرد بسیار شریفی بود. پدر او در زمان جنگ اول، با صولت‌الدوله و دشتستانی‌ها و تنگستانی‌ها در برابر انگلیس‌ها مقاومت دلیرانه‌ای کرده بود. این آقای اردشیری هیچ گرایشی هم به چپ یا راست نداشت، فقط از روی دوستی خصوصی با من امتیاز روزنامه‌اش را در اختیار ما گذاشته بود. به هر حال، بعد از ۲۸ مرداد، و توقیف و تصرف روزنامه و باشگاه، چماق‌دارهای شعبان بی‌مخ ریخته بودند داروخانه‌ی او را که سر چهارراه اسلامبول بود درهم کوبیده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بودند و شیشه‌ها و اموالش را خرد کرده و غارت کرده بودند بعد هم من و هم او مورد تعقیب قرار گرفتیم.

من در بازجویی گفتم: امضای من زیر هیچ یک از مقاله‌های این هفته‌نامه نبوده است، جز یک سلسله مقالات فلسفی تحت عنوان «فلسفه برای همه» که بعد هم این سلسله مقالات به صورت یک کتاب مستقل چاپ شد. وقتی هم او را گرفتند آوردند من گفتم اصلاً با این آقا ارتباط نداشته‌ام یک کسی می‌آمده مقالاتی راجع به فلسفه از من می‌گرفته و می‌برده. به هر حال بعد از یک چند روزی حبس خودمان را از زندان کشیدیم بیرون. اردشیری هم پس از تحملِ ضرب و شتم و خسارت‌های مالی فراوان با رشوه و سفارش آزاد شد. معذالک آن پرونده را فرستادند به دادگستری. سه سال بعد، سال سی‌وچهار، ما را احضار کردند. من در یک دبیرستانی، سر کلاس، داشتم درس می‌دادم، دیدم یک ابلاغیه، احضاریه‌ای به دستم دادند که به عنوان مطلع به فلان دادگاه احضار می‌شوید. ما هم در روز و ساعت معین رفتیم. یک مقدار توضیحاتی دادیم و همان حرف‌های قبلی را تکرار کردیم و خلاصه قضیه را سمبل کردند. هنوز هم شاید این پرونده در ضبط راکد دادگستری موجود باشد. چون یک وقتی، آقای ایرج پزشکزاد، که در دادگستری کار می‌کرد، رفته بود در ضبط راکد دنبال چیزی می‌گشت، به این پرونده و پرونده‌ی دیگری که من راجع به قیام افسران خراسان داشتم برخورده بود. به من گفت. به این ترتیب دوره‌ی روزنامه‌نگاری حزبی سیاسی ما به پایان رسید.

● *از روزنامه‌ی حجار جمعاً چند شماره درآمد؟*

○ در حدود صدوسی یا چهل شماره...

● *در عرض چند سال؟*

○ در عرض سه سال یعنی سال‌های ۲۹، ۳۰، ۳۱ و ۳۲.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فصل سوم

روزنامه‌نگاری حرفه‌ای و غیرحزبی

بعد از ۲۸ مرداد سی‌ودو در اثر شرایطی که در خاطراتِ سیاسی‌ام گفته‌ام، وضع طوری شد که از جریانات سیاسی، به‌طورکُلّی، کناره‌گیری کردم. با این فکر که کمی هم به زندگی خصوصی‌ام برسم، که خیلی از هم پاشیده شده بود. آشکارا می‌دیدم که به سبب آن کارهای سنگین اجتماعی - سیاسی هم از لحاظ مزاجی و هم از لحاظ زندگی شخصی وضع نامناسبی پیدا کرده‌ام. احتیاج به نوعی استراحت و رسیدن به خود پیدا کرده بودم. از فکر پرداختِ قرض‌ها و دیونی که داشتم لحظه‌ای آرام نمی‌گرفتم.

پس از آن که کار سیاسی را به‌کُلّی کنار گذاشتم، و در حقیقت، به زندگی فردی پرداختم، بسیاری از این مشکلات به‌تدریج، در عرض سال‌های ۳۳ و ۳۴، برطرف شدند. با همان حقوق دبیری که می‌گرفتم توانستم سر و ته زندگی را هم بیاورم و خانه‌ی محقری در خیابان سلسبیل بخرم. دو سال به این ترتیب سپری شد. البته در این فاصله بعضی از روابط گذشته، کم و بیش، برقرار بود. مِن‌جمله وقتی که مرحوم خلیل ملکی از زندان آزاد شد به دیدنش رفتم. در آن هنگام حزب نیروی سوم او، به سبب اختلاف و تشتت، از هم پاشیده بود. او هنوز کار سیاسی جدی نمی‌کرد. خیلی طول کشید تا توانست مجله‌ی ***علم و زندگی*** را راه‌اندازی کند. در منزل ملکی، محمد درخشش را دیدم. او را از قبل می‌شناختم. روزگاری با او هم‌کلاس بودم. شنیده بودم که او «جامعه‌ی لیسانسیه‌های دانش‌سرای عالی» را برای خودش عَلَم کرده است و یک هفته‌نامه‌ای هم به نام ***مهرگان*** دارد. ملکی از جهاتِ مختلفی به او کمک می‌کرد. از جمله آن سخنرانی مفصلی را که درخشش در

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مجلس علیه قرارداد کنسرسیوم ایراد کرد، ملکی برایش نوشته بود. او گاهی هم از ملکی مقالاتی برای همان ***مهرگان*** می‌گرفت. از من خواهش کرد که: شما هم نویسنده هستید، بنویسید، یک چیزی کمک بکنید. و من شاید اولین مقالاتی که بعد از ۲۸ مرداد نوشتم همین چند مقاله‌ای بود که برای هفته‌نامه‌ی ***مهرگانِ*** درخشش نوشتم. دو سه مقاله هم بیش‌تر نبود، و جنبه‌ی فلفل و نمک مطالب اصلی روزنامه‌اش را پیدا کرده بود. چیز بااهمیتی هم نبود، مثلاً راجع به نادرشاه افشار و از این قبیل که حالا یادم نیست. فقط به خاطر دارم که اسلام کاظمیه مسئول کارهای چاپ و غیرو ذالک این هفته‌نامه بود، او گاهی پیش من می‌آمد و یک مقاله‌ای از من می‌گرفت و می‌برد. اما خوب این ***مهرگان*** خیلی نامنظم بود و می‌شد پیش‌بینی کرد که دوام چندانی هم نخواهد داشت. در این‌جا لازم است به خاطراتی اشاره کنم که مربوط به چند سال پیش از این تاریخ یعنی سال‌های ۱۳۲۷ یا ۱۳۲۸ است. در آن سال‌ها یک روز، اتفاقاً، دوست قفیدم زنده‌یاد ایرج مستعان را دیدم. قبلاً هم گفته‌ام ایرج مستعان پسر غلامعلی‌خان مستعان، مدیر داخلی روزنامه‌ی ***ایران***، بود. پدر ایرج با پدرِ من دوستان صمیمی بودند. من هم زمانی که در کارهای حزبی و سیاسی بودم، هر شش هفت ماه یک بار، برحسب تصادف، ایرج را می‌دیدم. ارتباط تنگاتنگی نداشتیم. سلام و علیکی داشتیم و حالا پس از سال‌ها به هم رسیده بودیم. بعد از احوال‌پرسی، مستعان با اشاره به مقالاتی که اخیراً در ***مهرگان*** از من دیده بود گفت: شما میل ندارید با ما همکاری کنید؟ گفتم: در چه زمینه‌ای؟ گفت: همین مجله‌ی ***ذره‌ها***. و با اصرار قرار گذاشت که فردا یا پس‌فردا ــ یادم نیست ــ به دیدنِ من بیاید. از او که جدا شدم، به ***ذره‌ها***یی که گفته بود فکر کردم، ناگهان به یاد آوردم که اخیراً به در و دیوار شهر این کلمه را، همه جا، نوشته‌اند. در کوچه‌ها و خیابان‌ها، به هر دیوار و دری که نگاه کنی روی آن نوشته‌اند ***ذره‌ها***. مردم از یکدیگر می‌پرسند: این ***ذره‌ها*** چیه؟ یعنی چه؟ و حالا مستعان به من می‌گفت ***ذره‌ها*** یک مجله است. فردا یا پس‌فردا که به دیدنم آمد توضیحات بیش‌تری داد حالا مسئله چه بود؟ موضوع از این قرار بود که یک آقایی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به نام فرهاد هرمزی، که جوانی بیست‌وپنج شش ساله بود، به سرش زده بود که یک مجله‌ای دربیاورد که روی دست ***خواندنی‌ها*** بلند شود. ***خواندنی‌ها*** مجله‌ای بود که مدیرش، امیرانی، قبلاً در روزنامه‌ی ***اطلاعات*** کار می‌کرد. بعد، که کمی سرمایه و تجربه پیدا کرد، یک ابتکاری به خرج داد. به این معنی که پس از گرفتنِ امتیازِ انتشارِ مجله‌ای به نام ***خواندنی‌ها***، آمد و خلاصه‌ی مقالات نشریات دیگر را در این مجله جا داد. در دوره‌ی پس از شهریور بیست، مطبوعات طیفِ وسیع و متنوعی داشتند: سیدضیائی، حزبِ توده‌ای، شاهی، قوام‌السلطنه‌ای و غیره. خوب معلوم است، مجموعه‌ای که دربرگیرنده‌ی این انواع باشد، نظر کسانی را که می‌خواهند به همه‌ی مطبوعات دسترسی داشته باشند، و با صرف وقت کم چیزهای زیادی دستگیرشان شود، و فقط نگاهی به هر چیز داشته باشند، جلب خواهد کرد. آن‌ها خلاصه‌ی مطالب مورد علاقه‌ی خود را در این مجله‌ی هفتگی می‌یافتند.

● *بالای مجله هم نوشته شده بود: آنچه خوبان همه دارند، تو تنها داری.*

○ بله و این امیرانی خیلی هم کارش گرفت، پول‌وپَلَه‌ای به هم زد. سرمایه‌دار شد، و با مقامات متنفذ به زدوبند پرداخت. آخرش هم، بعد از انقلاب، اعدام شد.

مجله‌ی ***خواندنی‌ها***، در آن دوره، برای خودش، یک مؤسسه‌ی معتبری شده بود، چاپ‌خانه و تشکیلاتی داشت و حالا... این جوانِ یالقوز هم به فکر افتاده بود که رقیبی بشود برای امیرانی و ***خواندنی‌ها***. او بعد از یک موج تبلیغات سؤال‌انگیز، باز هم یک سلسله آگهی به مطبوعات داد و بر در و دیوار شهر زد که: «***ذره‌ها*** هم در جیبِ آقا جا می‌گیرد و هم در کیف خانم» و همه فکر می‌کردند که این چه چیزی باید باشد، یکی می‌گفت کیف پول است، یکی می‌گفت کتاب است، و این خودش، برای جامعه‌ی آن روزی تهران، یک مسئله‌ای شده بود. اصلِ فکر هم بد نبود، و این جوان آن را از مجله‌ی آمریکایی، به نام ***لوک***، گرفته بود. این مجله کتابچه‌ی کوچکی است با قطعی به اندازه‌ی کف دست، که می‌گشت و مطالب مورد پسند عامه را از این طرف و آن طرف گردآوری می‌کرد، و با عکس‌های بسیار جالب در

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خود جا می‌داد و مثل ورق زر هم به فروش می‌رسید. البته آن جوان خودش نگفته بود که از این مجله‌ی آمریکایی ایده گرفته است، من این طور خیال می‌کردم.
او هدفش این بود که بیاید و کار *خواندنی‌ها* را بکند، یعنی خلاصه‌ی مطالب مطبوعات مختلف را با یک چاشنیِ مثلاً ادبی ـ تاریخیِ اختصاصی، و با قطع کوچک‌تر و قیمت ارزان‌تر چاپ کند. این فکر روی‌هم‌رفته بکر بود. ممکن بود کارش هم بگیرد. هدفش زیرکانه بود. برای سردبیری ادبی آن هم به ایرج مستعان، که سابقه‌ی نویسندگی داشت، متوسل شده بود. امّا کُلاً این جوان بسیار بااستعداد بود، در عین حال بسیار شارلاتان هم بود. یک مرتبه می‌نشست و با تمرکز و تفکر یک طرح تبلیغاتی بسیار گیرا می‌ریخت. او بعدها هم در همین زمینه‌ها کارهای عجیب و بزرگی کرد که هرکدام خودش یک داستان جداگانه‌ای دارد. مثلاً یک وقت یک سازمان تبلیغاتی به نام «فاکوپا» راه انداخت که کشمکش زیادی را سبب شد. شاید در جای مناسب من به آن هم اشاره‌ای بکنم. بگذریم مستعان آمده بود تا با تشریح وضع این *ذره‌ها* مرا وادارد که سردبیری آن را بپذیرم.
وقتی از مستعان پرسیدم: حالا کی می‌خواهد این کار را بکند؟ و او گفت: جوانی به نام فرهاد هرمزی، من فوری به نظرم رسید که این جوان را می‌شناسم. به یاد آوردم که یک روزی در روزنامه‌ی *رهبر* نشسته بودم، پشت میز سردبیری. آمدند و گفتند یک جوانی با شما کار دارد، گفتم: خوب بگویید بیاید تو. آمد تو. خودش را معرفی کرد. شاید چهار پنج سال پیش از این تاریخ بود. آن موقع یک جوان نوزده بیست ساله‌ی خیلی جُلُمبری بود. تا وارد شد گفت: البته شما مرا نمی‌شناسید، ولی من خواهرزاده‌ی آقای رضا شهشهانی هستم و دایی جانم بنده را خدمت شما فرستاده‌اند.
رضا شهشهانی کسی بود که من در زمان رضاشاه، قبل از این که به زندان بیافتم، توسط مرحوم احسان طبری با او آشنا شده بودم. او که هنوز درس می‌خواند، نمی‌دانم دیپلم ادبی‌اش را گرفته بود، یا می‌خواست بگیرد، از آن آدم‌هایی بود که دیر می‌آیند و زود می‌خواهند جلو بروند. همان موقع که در کلاس های متوسطه یا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حداکثر اول دانشگاه بود، برداشته بود یک کتاب «ولتر» به نام «زادیگ» را ترجمه و با عنوان «صادق» در پانصد ششصد نسخه چاپ و پخش کرده بود و همه جا با خودش می‌برد، و بادی به غبغب می‌انداخت که من مؤلف هستم، من مترجم هستم، و خودش را اهل علم معرفی می‌کرد. او با همین شیوه توانست، بعدها، جزو هیئت نظارت بر مطبوعات بشود، سازمان و اداره‌ای که در اواخر حکومت رضاشاه تحت نظر دکتر عیسی صدیق به وجود آمده بود. کار این سازمان مثلاً نظارت بر مطبوعات بود. در حقیقت اداره‌ی سانسور بود. شجاع‌الدین شفا هم آن‌جا بود، و یکی از کسانی هم که توانسته بود با شارلاتانی خودش را در این اداره جاکند همین آقا رضا شهشهانی بود.

این آقا رضا، بعد از شهریور بیست هم یک کلک دیگری سوار کرد. می‌خواهم بگویم سابقه‌ی خانواده‌ی این‌ها چه‌طوری بوده است. بعد از شهریور که آن اداره‌ی سانسور منحل شده بود و این آقا هم بیکار می‌گشت، آمد و در چندتا از این روزنامه‌هایی که با آن‌ها آشنا شده بود نوشت که: یک مخترع جوان موتوری اختراع کرده که بدون نیاز به سوخت و مواد اولیه کار می‌کند، و کارش هم همین طور دائمی است ــ چیزی که قاعدتاً غیرممکن است ــ این آگهی را در چند روزنامه، با سروصدا و عکس و تفصیلات، چاپ کرد. آن موقع هم آشفته بازار بعد از شهریور بود و روزنامه هر چیزی را چاپ می‌کردند، و آدم، اگر حقه‌باز بود، هر کاری می‌توانست بکند. آقا رضا هم، بعد از تبلیغات زیاد و ایجاد سروصدا، برداشت یک شکایت به نخست‌وزیر و مقامات بلندپایه‌ی آن روز نوشت که: من این خدمت بزرگ را به وطنم کرده‌ام و حالا که برای تکمیل اختراعم عازم خارج از کشورم و می‌خواهم اختراع خودم را به نام ملت ایران به ثبت برسانم و آن را جهانی کنم و چه و چه سرِ راهم مانع ایجاد می‌کنند و به من کمک نمی‌کنند. چنان موی دماغ دولت و دولتیان شد که سرانجام دولت تصمیم گرفت که این آدم برود پیش دکتر حسابی و دکتر حسابی طرح او را ببیند اگر کارش را تأیید کرد، آقارضا بتواند با خرج دولت برای تکمیل کار و تحصیلش به خارج برود. او رفت پیش دکتر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حسابی، نمی‌دانم چه کار کرد که با یک تأییدیه از دکتر حسابی بیرون آمد. خودش بعدها در جایی می‌گفت که افتادم روی دست و پای دکتر حسابی که من آدم بدبختی هستم و می‌خواهم برای ادامه‌ی تحصیل و کار به خارج بروم،... نمی‌دانم راست یا دروغ؟!، به هر حال، وقتی این امضا را از دکتر حسابی گرفت، فوری یک تقاضانامه‌ای به دربار نوشت که: من آدمی هستم که مطبوعات این مطالب را در مورد من نوشته‌اند و مقامات علمی کشور هم مصلحت دانسته‌اند که من برای سربلندی مملکت به خارج بروم و لاطایلاتی از این دست و سرانجام این که آرزو دارم خدمت اعلی‌حضرت همایونی برسم و دست ایشان را ببوسم. خلاصه رفت پیش شاه و شاه هم آن موقع جوان بود و میل داشت محبوبیتی پیدا کند. این آدم شارلاتان هم شروع کرد به تعریف از خود و دروغ‌بافی از برنامه‌های تحقیقاتی و علمی خودش که قصد دارد انجام دهد. شاه هم گفت دسته چک‌اش را آوردند و از او پرسید حالا چه قدر می‌خواهی؟ آقارضا جواب داد: قربان هرچه فتوت شما حکم می‌کند. خودش تعریف می‌کرد که من دیدم یک شِشی آن‌جا نوشت، نفهمیدم ششصد تومن بود یا شش هزار تومن، ولی، وقتی از حضور اعلی‌حضرت مرخص شدم، دیدم شصت‌هزار تومان است! شصت‌هزار تومان آن موقع پول بسیار زیادی بود.

● *می‌شد با آن چند تا خانه خرید.*

○ بله، می‌شد ده‌تا خانه با آن خرید. خلاصه، این آقا پا شد رفت به خارج. شنیدم یک وقت سخن‌گوی فارسیِ صدایِ آمریکا شد، بعد سر از مسکو درآورد و چه برنامه‌هایی، که این‌جا دیگر محلِ تعریف آن‌ها نیست و داستانش مفصل است.

● *پس این فرهاد هرمزی خودش را خواهرزاده‌ی آن آدم معرفی می‌کرد؟!*

○ بله، او از آقارضا شهشهانی شنیده بود که با من و طبری دوست نزدیک بوده، و حالا این خواهرزاده، با همان صفات، آمده بود که: بله، من از مشهد پای پیاده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

صفحه‌ی بقیه‌ی مطالبشان کهنه نمی‌شد و در وسط روزنامه قرار می‌گرفتند. صفحات یک و دو و سه و چهار و... از اول روزنامه و صفحه‌های شانزده و هفده و هجده و نوزده و... از آخر روزنامه مربوط به موضعات و اخبارِ روز بودند و بقیه صفحات که در وسط جا داشتند به موضوعات و اخبارِ روز نمی‌پرداختند. صفحات وسط را روز قبل چاپ و آماده می‌کردند و هنگامی که، روز بعد، صفحات روز آماده می‌شد، این صفحات را در وسط آن‌ها قرار می‌دادند، و به دست روزنامه‌فروش‌ها می‌سپردند. بنابراین تهیه‌ی مطالب صفحات وسط نیازی به کار در ساعات صبح نداشت، می‌شد عصرها هم برای آماده‌کردنِ آن مطالب کار کرد. علاوه بر آن خبرهای خارجی هم تقریباً همین حال را داشتند، یعنی آن‌ها را که از طریق تلگراف‌ها و تلکس‌ها دریافت می‌کردند، ترجمه می‌کردند و برای روز بعد به روزنامه و چاپ‌خانه می‌سپردند. این کار، یعنی کار صفحه‌ی خبرهای خارجه، معمولاً از ساعت هفت و هشت بعد از ظهر شروع می‌شد. پس از آماده‌سازی خبرها، فیلم و زینک آن‌ها آماده می‌شد و به مسئولان مربوطه سپرده می‌شد تا بعد از خبرهای داخلی و مقالات روز چاپ شوند. بنابراین مسعودی به من گفت: این گونه مطالب و مقالات روزنامه‌های خارجی را شما می‌توانید آماده کنید و کار دیگران را هم در همین زمینه سرپرستی کنید، پس از افزودن هر مطلب یا ترجمه‌ای که دارید، به مسئولان چاپ‌خانه بسپارید. به هر حال و به هر ترتیبی که بود ما را قانع کرد که با او کار کنیم، ولی نصف روز یعنی بعد ازظهرها تا شب.

● *چقدر حقوق به شما می‌دادند؟*

○ پانصد تومان، ولی اصغر حاج‌سیدجوادی، که از صبح می‌رفت، بیش‌تر از من می‌گرفت. من دقیقاً نمی‌دانم چقدر ولی مسلماً بیش‌تر می‌گرفت. او خیلی کار می‌کرد. یک دوره‌ای هم اصلاً به سردبیری ***اطلاعات*** رسید.

بله، اولین شغلی در روزنامه‌ی ***اطلاعات*** به من دادند، مسئولیت سرپرستی سرویس خارجه بود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

● *دقیقاً در چه سالی؟*

○ عرض کردم، سال سی‌وپنج بود. سرویس خارجه دوتا کار داشت. یکی گرفتن خبرها از تلکس، جمع‌وجورکردن و انتخاب و آماده‌سازی و عنوان نهادن و به مسئولان چاپ سپردن. این اخبار و مطالب خبری برای افزودن به مطالبِ روز تهیه می‌شد و معمولاً در صفحه‌ی آخر روزنامه به چاپ می‌رسید. دوم تهیه و ترجمه‌ی مقالات از مطبوعات خارجی نظیر ***نیویورک تایمز*** و ***هرالد تریبون*** و ***لوموند*** و... که از زبان‌های فرانسه و انگلیسی ترجمه می‌شدند و برای چاپ در صفحات وسطِ روزنامه از آن‌ها استفاده می‌شد. حروف‌چینی این مطالب دسته‌ی دوم فوریت نداشت و روز بعد انجام می‌گرفت.

● *شما خودتان هم ترجمه می‌کردید؟*

○ من شخصاً ترجمه نمی‌کردم، ولی چون سرپرستی و ریاست این بخش را عهده‌دار بودم، مطالب را تهیه و انتخاب می‌کردم و به مترجمان و دیگر همکاران می‌سپردم. اشخاصی بودند که می‌آمدند و با ما همکاری می‌کردند. تا آن‌جا که یادم می‌آید، یکی از این همکاران مرحوم یوسفی مدیر روزنامه‌ی ***بورس*** بود. او چون خودش در خبرگزاری پارس کار می‌کرد، و در آن‌جا خبرها را از طریق تلکس می‌گرفت، می‌دید، ترجمه می‌کرد و رد می‌کرد، بنابراین وقتی به روزنامه می‌آمد و همان خبرها را که ما از تلکس خودمان گرفته بودیم به او می‌دادیم، چون قبلاً آن‌ها را خوانده بود به‌سرعت و به‌روانی ترجمه می‌کرد و به ما می‌داد. من از ساعت پنج به اداره‌ی روزنامه می‌رفتم ولی او دیرتر می‌آمد. این آقای یوسفی، به همان دلیلی که عرض کردم، چون خبرها را قبلاً از تلکس خبرگزاری پارس گرفته و دیده بود، تا عنوان خبری را می‌دید فوراً بقیه‌اش را می‌نوشت. او خیلی سریع کار می‌کرد. در حقیقت اصل خبرها را او تهیه و ترجمه می‌کرد. بعد از او سیامک میرجلالی بود، پسر سرلشکر میرجلالی، که زمانی جزو سازمان حزبِ توده بود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

● پدرش؟

○ نه خیر، خودش از فعالینِ سازمانِ جوانان حزب بود. به سیامک جلالی معروف بود. او و ارسلان پوریا دست راست و چپ مهندس شرمینی بودند. خیلی فعال بودند. جلالی بعد از بیست‌وهشت مرداد از زندان فرار کرده بود و ضمن آن زخمی شده بود ولی او را دستگیر کردند. قوم و خویش‌های متنفذش به داد او رسیدند. تنفرنامه‌ای نوشت و آزاد شد. حالا دیگر با حزب، به‌کُلّی، به هم زده بود، و صد درصد مخالف شده بود. آمده بود آن‌جا کار بکند. همان موقع که من مشغول به کار شده بودم، به او هم کار داده بودند. غیر از یوسفی و جلالی دو نفر دیگر هم بودند. من مقاله‌هایی را که به نظر جالب می‌رسیدند انتخاب می‌کردم به جلالی و دیگران می‌دادم ترجمه می‌کردند و می‌آوردند. جلالی فقط انگلیسی می‌دانست، دیگران هم از روزنامه‌های فرانسه و انگلیسی ترجمه می‌کردند، امّا یوسفی اساسِ خبرها بود. من مقاله‌های ترجمه‌شده را می‌دیدم، اگر کاملاً شُسته‌ورُفته بودند، که اغلب هم همین طور بود، برای چاپ‌خانه می‌فرستادم.

از خاطرات این دوره، چیزی که من به یاد دارم این است که ما در انتخاب مقالات دقت می‌کردیم که مثلاً به شاه بد نگویند، چیزی علیه ارتش نداشته باشند، انتقادی از این که مثلاً در ایران آزادی نیست و نظایر آن نداشته باشند. مثلاً مقالات *اکونومیست* که می‌رسید این جور چیزها را داشت، یا *تایم* و *نیوزویک* هم مقالات نیش‌داری علیه ایران داشتند، اما این گونه مقالات را کنار می‌گذاشتیم. امّا مقالاتی را که می‌دیدیم از این گونه اشکالات ندارند و مورد توجه و علاقه‌ی بسیاری از مردم هم هستند و انتقادی هم اگر در آن‌ها هست بیش‌تر جنبه‌ی خارجی دارد، که مثلاً مصر این طور است یا برزیل آن طور، و آن‌ها را ترجمه و چاپ می‌کردیم. یادم می‌آید در *نیویورک تایمز* یک مقاله‌ای بود که در آن نوشته شده بود، آمریکا در دوازده یا شانزده نقطه‌ی دنیا درگیرِ جنگ است، یا دچار مشکلات و درگیری است: خوب، مطلب جالبی بود، عکس و نقشه هم داشت. این مطلب حدود یک صفحه‌ای می‌شد و خیلی هم خواندنی بود. من آن را علامت زدم و دادم به جلالی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که ترجمه کند. جلالی نگاهی به آن انداخت و گفت: چه‌طور می‌خواهید این را چاپ کنید؟ گفتم: مگر چه اشکالی دارد؟ گفت: آخر این که همه‌اش علیه آمریکاست، مگر نمی‌دانید آمریکائی‌ها در این مملکت چه نفوذی دارند؟ گفتم: چیزی را که خود آن‌ها نوشته‌اند، و برای مردم خودشان هم دارند می‌گویند، ما حق نداریم بنویسیم؟! گفت: بسیار خوب، باشد، من ترجمه می‌کنم ولی صداش فردا بلند می‌شود. گفتم منظورت چیست؟ گفت: چند نفر دزد داشتند قفل یک خانه‌ای را می‌شکستند. یک نفر داشت رد می‌شد، از آن‌ها پرسید: شما این‌جا چه کار می‌کنید؟ گفتند ما داریم سنتور می‌زنیم. گفت: پس صداش کو؟ گفتند صداش فردا بلند می‌شود.

اتفاقاً همان طور هم شد. ما آن مقاله را که چاپ کردیم، هیچ کس ظاهراً ایرادی نگرفت، ولی چند روز بعد مسعودی مرا خواست و گفت: آقای خامه‌ای! ما چون در سرویس گزارش‌ها خیلی به شما احتیاج داریم، این سرویس خارجی را می‌خواهم به دیگری بدهم. من فوری متوجه شدم که قضیه از چه قرار است؛ صدای سنتور بلند شده بود. ما را از این سرویس خارجی برداشتند و به سرویس گزارش‌ها فرستادند.

یادم رفت بگویم یکی از کسانی که در اواخر سردبیری من در سرویس خارجی به ما ملحق شد داریوش همایون بود. او هم ترجمه‌های خوب و شُسته‌رُفته‌ای می‌کرد. خلاصه، وقتی مرا از سرویس خارجی برداشتند و به سرویس گزارش‌ها فرستادند، یکی از این دو نفر، جلالی یا همایون، جای مرا گرفت. حالا درست یادم نیست کدام یک از این دو مسئول سرویس خارجی شد.

به هر حال، به سرویس گزارش‌ها منتقل شدم. در این‌جا مسائل اجتماعی، آموزشی و خانوادگی مطرح می‌شد. البته این بخش هم یک صفحه بزرگ روزنامه را در اختیار داشت. من یک جایی هم برای معرفی کتاب‌های تازه چاپ‌شده در نظر گرفتم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

● *همان حقوق را به شما می‌دادند؟*

○ بله با همان حقوق و همان ساعات کار در آن‌جا مشغول شده بودم. در این‌جا غیر از کسانی که جزو کادر رسمی ***اطلاعات*** بودند، افراد دیگری هم با ما همکاری داشتند که خارج از کادر رسمی، به‌طورخصوصی، برای روزنامه مطلب تهیه می‌کردند و در برابر هر مقاله یا مطلبی که می‌آوردند دستمزدی دریافت می‌کردند. چندتا از این افراد را به یاد دارم. یکی از آن‌ها اسلام کاظمیه بود، یکی میرکریمی، یکی هم نعمت‌اللهی بود، که از نویسندگان قدیمی مجله‌ی ***ترقی*** بود و داستان‌نویس بود. کسان دیگری هم بودند که من حالا اسامی آن‌ها را به خاطر ندارم. التماس دعا هم زیاد بود. همه‌ی نویسندگان ***اطلاعات*** می‌خواستند در جنبِ حقوقِ اصلیِ خود که از مؤسسه‌ی ***اطلاعات*** دریافت می‌کردند، با دادن یک مطلب یا مقاله‌ای به بخش گزارش‌ها پولی بگیرند و یکی از گرفتاری‌های بزرگ ما همین بود. اگر می‌گفتیم آقا این مقاله بد است یا به درد نمی‌خورد، نویسنده‌ی مقاله ناراضی می‌شد و از ما بدش می‌آمد. اگر هم می‌خواستیم همه‌ی مقاله‌های این‌جوری را چاپ کنیم که تراکم مطلب ایجاد می‌شد و جا کم می‌آمد. خلاصه می‌آمدند و یک تلِ مطلب روی دست ما می‌ریختند، ما را دچار مشکل می‌کردند و ما هم ناگزیر، از لابه‌لای آن مطالب، با احتساب گرفتاری‌ها و شرایط ذکرشده، مطالب مفیدتر و به دردبخورتر را انتخاب می‌کردیم، گاهی هم با یک معجونی سروته قضیه را هم می‌آوردیم. به هر حال حدود یک سال در آن سرویس خارجه و حدود یک سال هم در این سرویس گزارش‌ها، در سال ۳۶، کار کردم.

● *آن موقع هنوز حاج‌سیدجوادی سردبیر نشده بود؟*

○ چرا، آن موقع، تقریباً همان موقع سردبیر شده بود. اوایلی که من رفته بودم، دوامی سردبیر بود. پس از مدت کوتاهی او رفت و به جایش تورج فرازمند آمد. فرازمند آن موقع، یعنی قبل از سردبیری، یک صفحه‌ای را در اختیار داشت که در آن برخی مسائل سیاسی را ترجمه می‌کرد، مثل خاطرات شارل دوگل.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

● *مثل این که خاطرات چرچیل بود.*

○ شاید... بله، خاطرات چرچیل بود. دوامی که رفت، مسعودی فرازمند را سردبیر کرد. ولی سردبیری فرازمند هم مدت زیادی دوام نیاورد. مسعودی او را هم برداشت. خود مسعودی خصوصی به من گفت: چون معتاد به دود بود او را عوض کردم. البته نگفت معتاد بود، گفت: می‌دانید من چرا او را کنار گذاشتم؟ گفتم: نه. گفت: او «دودی» بود. و من خیال می‌کنم مقصودش همان هروئین بود. البته فرازمند نمی‌توانست آن طور که لازمه‌ی شغل سردبیری بود، منظم باشد، سر وقت بیاید و به کارها رسیدگی کند، شاید به سبب همان «دودی»بودن بود، شاید هم دلیل دیگری داشت. مسعودی که همه چیز را به همه کس نمی‌گفت. به هر حال او را برداشت، و چون دیگر کسی را نداشت که به جای او بگذارد، اگرچه آقای شهیدی بود، ولی شهیدی سردبیر کل ***اطلاعات*** بود. او در حقیقت مشاور مسعودی به حساب می‌آمد، و به کار همه‌ی سردبیران نظارت داشت، و همیشه یک نظر کُلّی راجع به مجموعه‌ی ***اطلاعات*** می‌داد. اما هریک از نشریات ***اطلاعات*** یک سردبیر جداگانه داشت.

● *کدام شهیدی را می‌فرمایید؟*

○ دوست ارجمندم آقای احمد شهیدی، که هنوز هم، الحمدلله، زنده است. بله چون کسی را برای ***اطلاعات*** روزانه نداشت، حاج‌سیدجوادی را آورد. حاج‌سیدجوادی هم یک سالی سردبیری کرد. اتفاقاً شانس هم با او یار بود، چون آغازِ کارِ سردبیری او مصادف شد با جریان حمله‌ی انگلیس و فرانسه به کانال سوئز و جنگ مصر با مهاجمان. وسعت جنگ و اخبار جنگ تیراژ رورنامه را بالا برد، چون کاملاً طبیعی است که در چنین اوقاتی مردم بیش‌تر به روزنامه‌ها روی می‌آورند.

● *چه سالی بود؟*

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

○ دقیقاً سال سی‌وشش بود. یعنی سه ماهه اول ۱۹۵۶ میلادی که مقارن بود با سه ماهه آخر سال ۱۳۳۵ خورشیدی. به هر حال تیراژ *اطلاعات* بالا رفت. مسعودی هم خیلی راضی شد و سید را تأیید کرد. اما جنگ که تمام شد و اخبار جنگ فروکش کرد، خوب سردبیر باید شمّ سردبیری داشته باشد، و متوجه این حوادث و تغییرات جهانی و منطقه‌ای باشد، تا بتواند بلافاصله با فروکش‌کردنِ اخبارِ جنگ مطلب تازه‌ای جایگزین آن کند و با لطایف‌الحیل تیراژ را حفظ کند. حاج‌سیدجوادی به این نکات توجه نداشت و با تمام‌شدنِ جنگ تیراژ *اطلاعات* هم پایین آمد. غرولُند مسعودی هم بلند شد. حاج‌سیدجوادی هم کسی نبود که تحمل غرولند را داشته باشد، استعفا داد و رفت.

به هر حال، من کار سرویس گزارش‌ها را انجام می‌دادم. مهم‌ترین حادثه‌ای که در این دوره برای من اتفاق افتاد، و گفتنی است، این بود که: یک روز ما نشسته بودیم در دفترِ کارمان و به کارهای روزنامه می‌رسیدیم، یادش به خیر باشد این بدبخت، اسلام کاظمیه، وارد شد. سراسیمه و با شور و هیجان که: من یک مطلب فوق‌العاده برای شما دارم، مطلبی که تیراژ را بالا می‌برد و چه و چه. کاظمیه خیلی شات‌وشوطی بود. معمولاً مسائل کوچک را پیچ‌وتاب می‌داد و بزرگ می‌کرد. از او پرسیدیم که قضیه چیست؟ گفت: یک آدمی پیدا شده به نام هراتی که اصلاً خراسانی است. از مشهد پا شده آمده به تهران و مدعی شده است که داروی درمان سرطان را پیدا کرده و سرطان را معالجه می‌کند. بعضی‌ها هم آمده‌اند و شهادت داده‌اند که بله ما مبتلا به سرطان بوده‌ایم و این آقا ما را معالجه کرده است. عده‌ی زیادی هم هر روز جلو خانه‌ی او صف می‌کشند تا شربت بگیرند و شفا پیدا کنند. کاظمیه می‌گفت: این قضیه خیلی جدی و مهم است.

من می‌دانستم که مسعودی آدمی است خیلی ملاحظه‌کار. اگرچه همیشه دلش می‌خواست تیراژِ روزنامه‌اش بالا برود، اما میل نداشت مطلبی در روزنامه چاپ شود که به کسی یا به جائی بربخورد. نمی‌خواست کسی ناراضی شود یا از او ایرادی بگیرند. این اِشکالِ بزرگِ کارکردن با مسعودی بود. در حالی که

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مصباح‌زاده، مدیر ***کیهان***، این مسئله را نداشت و هدفش این بود که تیراژ روزنامه‌اش بالا برود، حالا هرچه می‌خواهد بشود، بشود. او پیه همه چیز را به تن خودش می‌مالید. به همین دلیل هم بود که ***کیهان*** آمد و جای ***اطلاعات*** را گرفت. یعنی از ***اطلاعات*** جلو افتاد و تیراژش بالا رفت. به هر حال من می‌دانستم که مسعودی یک چنین ملاحظاتی دارد. به کاظمیه گفتم: می‌ترسم باز هم قُرقُر این بابا را درآورید. گفت: نه، یک استاد کرسی سرطان دانشگاه تهران هم او را تأیید کرده است. پرسیدم: اسم این استاد چیست؟ گفت: پروفسور پزشکی.

من این پروفسور پزشکی را به واسطه‌ی نسبتی که از سابق داشتیم می‌شناختم و می‌دانستم کیست. شماره تلفن او را گرفتم و به او تلفن کردم. گفتم مسئله از این قرار است. یک شخصی آمده و همچه ادعائی دارد. می‌گویند که شما هم کار او را تأیید کرده‌اید، قضیه از چه قرار است؟ گفت: بله، یک چنین آدمی هست. من هم رفته‌ام رسیدگی کرده‌ام. بیمارانی هم هستند که می‌گویند این شخص ما را معالجه کرده است در حالی که دکترها ما را جواب کرده بودند. از این پروفسور پزشکی پرسیدم: نظر خود شما در این مورد چیست؟ جواب داد: به نظر من داروئی که این شخص دارد می‌تواند بعضی از انواع سرطان را درمان کند. یعنی در بهبود بعضی از انواع سرطان مؤثر است. اما نه در هر نوع سرطانی.

بعد از آن که ما این تأیید را از این آدم گرفتیم، گفتیم معلوم می‌شود که خیلی هم نامربوط نیست و یک چیزی باید باشد. کاظمیه را خواستم و به او گفتم: فوری یک چیزی بنویس، قشنگ و حسابی و شسته‌رُفته. یک تیتر درشت هم می‌زنیم و چاپش می‌کنیم. او هم رفت نوشت و آورد. ما هم آن را بی‌کم‌وکاست به چاپ‌خانه فرستادیم. معمولاً مطالبی را که من به روزنامه می‌دادم دیگر کسی از آن بالا به آن دست نمی‌زد. کنترل نمی‌شد. من یک معرفی‌نامه‌ی کوتاهی هم گفتم در صفحه‌ی اول روزنامه بگذارند، که مثلاً در صفحه‌ی هشتم چنین مطلب مهمی چاپ شده است. معمولاً اگر موضوع مهمی در صفحاتِ وسط داشتیم، همیشه، این کار را می‌کردیم. یعنی یک تیتر معرف در صفحه‌ی اول برای آن می‌گذاشتیم. الآن هم این

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بود، یعنی وسایل زندگی، البته مثل برخی مجلات خانه و اتومبیل در بین جوایز ما نبود. یک کارمندی هم انتخاب و استخدام کرده بودیم و مسئول این کار قرار داده بودیم، چون عده‌ی زیادی در این مسابقات شرکت می‌کردند. شرکت‌کنندگان هم باید قسمتی از صفحه‌ی مسابقه را می‌بریدند و پُر می‌کردند و می‌فرستادند. مرتب‌کردن این پاسخ‌ها و جداسازی درست و غلط جواب‌ها و تهیه لیست شرکت‌کنندگان خیلی کار داشت. آن کارمند به این امور می‌رسید.

کار مسابقه باعث شد که تیراژ دو سه هزارتایی بالا برود. بعد از آن که پاسخ‌های درست از پاسخ‌های نادرست جدا شد، چون عده زیاد بود قرار شد قرعه‌کشی انجام شود. آن موقع بین مردم شایع بود که این‌ها دروغ می‌گویند، همه‌اش قلابی است، جایزه به کسی نمی‌دهند، مثل همان گوسفندهای پروار آقای فرهاد هرمزی و خلاصه کسی اعتماد نداشت. ما سعی کردیم برای اولین بار نشان دهیم که این کار را می‌کنیم. با آن که مرحوم مشکریز مسئول مالی مؤسسه با این کار موافق نبود، ولی من خیلی سخت ایستادم و گفتم باید از همه‌ی کسانی که در این مسابقه جواب درست داده‌اند دعوت شود که در قرعه‌کشی شرکت کنند و حضور داشته باشند. خلاصه از دعوت‌شدگان حدود دویست دویست‌وپنجاه نفری آمدند. در سالن بزرگ مؤسسه‌ی اطلاعات جمع شدند. خود مسعودی هم بود. ما هم آمدیم. اما از قرار معلوم رقبا و رنود، حالا کیهان یا دیگری معلوم نبود، تصمیم گرفته بودند ما را خراب کنند. یکی دو نفر را فرستاده بودند تا نشان دهند این قرعه‌کشی تقلبی است و جلسه را به هم بزنند. من آن‌جا ایستاده بودم، اسامی را که خواندند و خواستند قرعه‌کشی را شروع کنند، یکی از همین آدم‌های مأمور بلند شد و شروع کرد به صحبت‌کردن که: نه آقا، ما این جور قرعه‌کشی را قبول نداریم. معلوم نیست کی از آن‌جا درمی‌آید. و از این قبیل حرف‌ها. به او گفتیم: آقای محترم! شما به این چیزی که می‌گوئید اعتقاد دارید؟ گفت: بله. گفتیم خود شما تشریف بیاورید این‌جا و به کار قرعه‌کشی نظارت کنید. او که آمد و ساکت شد، یکی دیگر از گوشه‌ی دیگر صدایش بلند شد گفتیم او هم آمد خلاصه چند نفری که قصد اخلال داشتند همه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آمدند و کار قرعه‌کشی را خودشان انجام دادند. البته ما هم بودیم که آن‌ها تقلب نکنند. جوایز برندگان را خودم ایستادم و به دستشان دادم.

یکی دیگر از رویدادهای این دوره که در خاطرم مانده است مسئله‌ی همکار گرامیم آقای ناصر خدایار است. او از زمان سردبیری دوامی در ***اطلاعاتِ هفتگی*** داستان می‌نوشت. پس از رفتن دوامی به مجله ***روشنفکر***، خدایار هم با او به ***روشنفکر*** رفت، و در آن‌جا به نوشتن رپورتاژ مشغول شد و فعالیت ادبی خود را در آن مجله آغاز کرد. از طرفی چون در ***اطلاعاتِ هفتگی*** داستان ناتمامی داشت مرتب به ما مراجعه می‌کرد و دنباله‌ی داستانش برای چاپ به ما می‌داد. اسلام کاظمیه عقیده داشت که او برای دوامی خبرچینی می‌کند، و وضع ما را به او گزارش می‌دهد، و می‌خواهد در کار ما اخلال کند. من یک روز آقای ناصر خدایار را خواستم و به او گفتم: شما الآن نزدیک دو سال است که دارید این داستان را می‌نویسید، فکر نمی‌کنید خیلی طول کشیده باشد؟ این تا کی ادامه پیدا می‌کند؟ گفت: این داستان خیلی طولانی است، مقدار زیادیش باقی مانده. گفتم: من از شما خواهش می‌کنم تمامش کنید. خیلی به او برخورد. او در چند روزنامه و مجله مطلب می‌نوشت. بعد از ملاقات با من دیگر به ***اطلاعاتِ هفتگی*** نیامد. من که دیدم دنباله‌ی مطلبش را نیاورد، به زنده‌یاد جلال نعمت‌اللهی، که او هم از نویسندگان مجله‌ی ما بود، گفتم: این داستان خدایار را بخوان و سر و تهش را هم بیار، او هم رفت داستان را خواند و سر و ته مطلب را هم آورد. این پیش‌آمد اسباب گله‌گذاری‌های آقای خدایار از من شد. خوشبختانه چند ماه پیش پس از سال‌ها ملاقاتی با ایشان دست داد و رفع دلتنگی شد.

مشکل دیگر من در ***اطلاعاتِ هفتگی*** این بود که موفقیت من در این بخش سبب حقد و حسد برخی از همکاران مطبوعاتی شده بود. آن‌ها سعی می‌کردند چوب لای چرخ ما بگذارند و خراب‌کاری کنند. خراب‌کاری هم کردند. من یک وقت دیدم یک شماره‌ی مجله درآمده و همه‌ی صفحات آن پس و پیش است. رفتیم سراغ مسئول تنظیم صفحات. دو نفر بودند اسم یکی از آن‌ها جلیلوند بود، نام دیگری را حالا به یاد ندارم، گفتیم کار کارِ یکی از این دو نفر است، وقتی ته توی قضیه را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

درآوردیم، فهمیدیم بله، کار همان جلیلوند بوده است. معلوم شد یکی از همکاران مطبوعاتی او را تحریک کرده است. به هر حال به مسعودی گفتم مسعودی هم او را خواست و توبیخ و جریمه شد.

یک وقت هم متوجه شدم که در یک شماره، یکی دو تا از صفحات سر جای خودشان نبودند. من کارهای چاپی مجله را دو قسمت کرده بودم، برای هر قسمت هم یک مسئول گذاشته بودم. نصف صفحات را به آقای ارونقی داده بودم، نصف صفحات را به اسلام کاظمیه. چون نمی‌دانستم کار کارِ کیست هر دو نفر را جریمه کردم. البته مبلغ جریمه زیاد نبود، ولی عکس‌العمل این دو نفر متفاوت بود. ارونقی هیچ به روی خودش نیاورد، همان طور به کارش ادامه داد و عکس‌العمل تندی نشان نداد. اما این تنبیه به تریج قبای اسلام کاظمیه برخورد. تصمیم گرفت علیه ما خراب‌کاری کند. چون خودش نمی‌خواست یا نمی‌توانست کاری بکند، شروع به تحریک دیگران کرد. یک کسی بود به نام شوریده‌ی شاهرودی که هیچ جا راهش نمی‌دادند و هیچ درآمدی هم نداشت، من او را از قدیم می‌شناختم، اما به توصیه‌ی نعمت‌اللهی یک صفحه‌ای از مجله را در اختیارش گذاشته بودم. چیزهایی می‌نوشت و مبلغی می‌گرفت، اسلام در پوست این بدبخت بینوا افتاده بود که تو اصلاً خودت باید بیائی و سردبیر این‌جا بشوی. اداره‌ی یک صفحه اصلاً در شأن تو نیست، و او را قانع کرده بود که باید خامه‌ای را کوبید، و بعد از کوبیدن او تو جایش را خواهی گرفت.

گفتم که هیئت تحریریه ماهی یک بار جلسه داشت. یک روز که جلسه تشکیل شده برد من به علت این که کارهای مجله عقب افتاده بود در دفتر مجله نشسته بودم و سرگرم کار بودم. نتوانسته بودم در آن جلسه حاضر شوم. یک وقت یکی از آن‌جا آمد و گفت: بابا این‌جا نشسته‌ای چه کنی، آن‌جا دارند علیه تو کودتا می‌کنند. من فوری بلند شدم و به جلسه رفتم. دیدم بله آقای شاهرودی رفته منبر که این مجله مجله نیست، مزخرف است. لنگ‌وپاچه زن‌ها را چاپ می‌کنند و از این قبیل حرف‌ها. من گذاشتم صحبتش که تمام شد اجازه گرفتم و رفتم آن بالا. صاف و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پوست‌کنده گفتم: آقای مسعودی من که این کار را قبول کردم به خاطر تقاضا و اصرار شما بود، وَإلاّ کار من این نیست. من یک آدم پژوهشگر و اهل تفکرم، کارم کار علمی است. کتاب‌های من کتاب‌های علمی و فلسفی است. نوشته‌های من همه در آن زمینه‌هاست نه این که بیایم بگردم عکس سوفیالورن پیدا کنم و بگذارم پشت جلد مجله، یا فرض کنید داستان عشق فلان و فلان را بگذارم. این کار هم به حیثیت من لطمه زده و هم مخالف آن راه و روش من بوده است، و همه‌ی آقایانی که این‌جا حضور دارند این مسئله را می‌دانند. من صرفاً به این سبب که شما در حق من محبت کرده بودید، و در آن موقع که دوامی رفته بود واقعاً مستأصل بودید، این کار را قبول کردم وگرنه این کار برای من یک شاهی ارزش ندارد. بعد گفتم: خوب، این مجله را ببینید، پیش از این چه بوده و حالا چه هست. تعداد مقالاتش چه بوده و حالا چه شده، شخصیت نویسندگانش آن طور بوده، این طور شده، تیراژ آن هم آن قدر بوده و این قدر شده و... خلاصه. خود مسعودی رفت بالا و گفت: من از این جریان خیلی متأثر شدم و از آقای خامه‌ای معذرت می‌خواهم و شروع کرد به تعریف و تمجید از کار ما، و این که: ایشان بسیار منطقی هستند و واقعاً به مؤسسه خدمت کرده‌اند، و از این قبیل حرف‌ها... اما این توطئه‌ها، و این جریان‌ها ادامه داشت، و همین مسئله سبب شد که من، واقعاً، به فکر بیافتم که: این کار کارِ من نیست حالا، برحسب ضرورت شغلی، مدتی به آن پرداخته‌ام، دیگر بس است. باید یواش یواش خودم را کنار بکشم.

● *در آن ایام ساواک با شما برخوردی پیدا نمی‌کرد؟ و آیا در بین افراد مؤسسه اطلاعات مأمورانی نداشت؟*

○ شکی نیست که مواظب آن‌ها بود.

● *در کادر اداری شما مأمور و خبرچین نداشت؟*

○ من این را نمی‌دانم. البته احتمالاً داشته، ولی من شخصاً نمی‌توانم بگویم و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اشاره کنم که این آدم یا آن آدم این‌کاره بوده. خیلی‌ها را می‌شناختم که نبودند، مثلاً جواد فاضل، یک داستان می‌نوشت تمام می‌شد بعد یکی دیگر. خوب این آدم این‌کاره نبود. همان نوبخت، که در آلمان بود و برای ما مطلب می‌نوشت این‌کاره نبود. یا همان زنده‌یاد نعمت‌اللهی، که آن موقع اتفاقاً در سفارتِ آمریکا هم کار می‌کرد و برای ما هم مطلب می‌نوشت، او هم این‌کاره نبود. ارونقی هم این‌کاره نبود. اما راجع به بعضی‌های دیگر نمی‌توانم چیزی بگویم. احتمال دارد کسانی مستقیم یا غیرمستقیم با ساواک مربوط بوده باشند.

یک موردی برای ما پیش آمد که ذکر آن، حالا که موضوع ساواک پیش آمد، بی‌مناسبت نیست. انتشار یک شماره‌ی مجله‌ی ما مصادف شده بود با چهارمِ آبان، که معمول بود در مجله چیزی می‌نوشتند. ما این طور موارد را، که مثلاً اگر شاه مسافرتی می‌کرد و ضرورت داشت در مجله چیزی نوشته شود، یا اگر اتفاقی می‌افتاد که باید خبرش در مجله منعکس می‌شد، با تملق‌گویی انجام نمی‌دادیم. پیش از آن هم همین طور بود، ولی خبر را چاپ می‌کردیم. من همین ارونقی را مأمور کرده بودم که در این گونه موارد توجه داشته باشد و برای رفع تکلیف چیزی بنویسد. اما این مورد را فراموش کرده بودیم. در مورد چهارمِ آبان مطلبی ننوشته بودیم. یک روز نشسته بودیم، دیدم یک افسری وارد شد و نشست، اما خیلی خیلی با ادب و احترام. تعارف کردیم، دادیم برایش چای آوردند. افسر گفت: من خیلی متأسفم که این مطلب را به شما می‌گویم، برای ساواک قابل‌انتظار نبود که شما با سابقه‌ی ممتد روزنامه‌نگاری به مسائل روز بی‌توجه باشید. گفتم چه شده؟ گفت شما راجع به چهارمِ آبان مطلبی ننوشته بودید. من فوری متوجه شدم که از طرف مجله یک گافی شده است. به او گفتم بله، من متأسفم، مسئول این کار بیمار بود، در شماره‌ی آینده البته جبران می‌کنیم و خلاصه از او عذرخواهی کردم. او هم با کمال احترام ما را ترک کرد.

● *آن موقع مسعودی سناتور شده بود؟*

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

○ بله، خیلی پیش از آن سناتور شده بود. او در زمان مصدق هم سناتور بود. قدرت دستگاهش هم خیلی بالا بود و اعتبار او در جامعه و قدرتش در هیئت حاکمه خیلی بیش از مصباح‌زاده بود.

به هر حال، خواه ناخواه یک چنین مسائلی پیش می‌آمد. من می‌دیدم که این کار با روحیه‌ی من متناسب نیست. از طرف دیگر سخت مریض شده بودم. سوزش شدید معده پیدا کرده بودم. این عارضه خیلی مرا اذیت می‌کرد. به اطبای مختلفی هم مراجعه کرده بود و داروهای مختلفی هم به من داده بودند، هیچ کدام اثر درمانی درستی نداشت. یک پزشکی هم بود که برای مجله‌ی ما مطالب بهداشتی می‌نوشت، خیلی هم معروف بود ولی من حالا اسمش را فراموش کرده‌ام، بعدها هم وکیل مجلس شد، به او هم مراجعه کردم، دستور عکس‌برداری و آزمایش‌های مختلفی داد و سرانجام گفت چیز مهمی نیست، فقط شما باید از حجم کارتان کم کنید و بیش‌تر استراحت کنید. ضمناً توصیه کرد که اگر بتوانم سفری هم به خارج بکنم چون معتقد بود در خارج از ایران بهتر می‌توانند این گونه بیماری‌ها را تشخیص دهند و درمان کنند.

● *این در چه سالی بود؟*

○ تقریباً اواخر سال سی‌وهشت بود.

● *شما آن موقع، در خانه‌ی سلسبیل تنها زندگی می‌کردید؟*

○ بله در سلسبیل زندگی می‌کردم ولی آن منزل اولی را فروخته بودم و منزل دیگری خریده بودم. خودم در طبقه‌ی بالا زندگی می‌کردم و در طبقه‌ی پایین هم یک مستأجر داشتم. خانواده‌ای بودند که من، در حقیقت، پیش آن‌ها پانسیون بودم. از این جهت به من خیلی هم سخت نمی‌گذشت. ناراحتی تهیه‌ی غذا و مشکلاتِ این چنینی نداشتم. ولی بیماری آزارم می‌داد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

● *فقط به این علت مجله را رها کردید؟*

○ علت اصلی همین بود. از یک طرف سنگینی کار و از طرف دیگر بیماری. البته دوستان قدیم هم از این همکاری من با ***اطلاعات*** راضی نبودند. اگرچه روابط من و آقای میرحسینی کماکان به قوت خود باقی بود، و رفت‌وآمد صمیمانه‌ای داشتیم، ولی آن گروهی که با آقای میرحسینی مربوط بودند مرا خائن می‌شمردند. به هر حال تصمیم گرفتم که این کار را کنار بگذارم. از نظر ادای دین هم وضع طوری بود که احساس می‌کردم دینم را هم به مسعودی ادا کرده‌ام. البته مسعودی اول زیر بار نمی‌رفت، می‌گفت شما چند ماه مرخصی بگیرید و به معالجه و درمان بپردازید، بعد دوباره بیائید سَرِ کارتان. ولی من مصمم بودم که این کار را ترک کنم. مصمم شده بودم که به سفر خارج بروم، هم برای معالجه و هم برای ادامه‌ی تحصیل در رشته‌ی روزنامه‌نگاری و غیره.

یک مورد گفتنی در این دوره مسئله‌ی چگونگی برخورد ما با مقامات دولتی و امنیتی است. برای نمونه عرض می‌کنم: حادثه‌ای اتفاق افتاده بود. یک کسی یک افسری را کشته بود، افسرِ شهربانی، و اتفاقاً آن افسر آدم خیلی خوبی هم بود. وقتی خبرنگارها رفته بودند به منزلِ قاتلِ این افسر عکس‌هائی هم از اتاق و محلِ زندگیِ قاتل تهیه کرده بودند. از آن‌جا که این آدم دچار مشکلاتِ روانی بود، شعارهای متعصبانه و اهانت‌آمیزی نسبت به مقدساتِ اهلِ سنت بر در و دیوارِ اتاقش نصب کرده بود و خبرنگاران هم از این شعارها عکس گرفته بودند. برخی از این عکس‌ها هم با شرحِ حالِ قاتل و مقتول در صفحاتِ اول روزنامه و مجله‌ی ما چاپ شد، همراه با رُپرتاژ و منظره‌ای از اتاق این قاتل دیوانه. این مطلب چنان غوغایی در کردستان و بلوچستان و برخی جاهای دیگر به پا کرد که مسلمان نشنود کافر نبیند. تلگراف‌ها از هر طرف سرازیر شد و تهدیدها بر سر ما ریخت که آقا این‌ها همه مرتداند و چه و چه... در جاهای سنی‌نشین علیه مؤسسه‌ی ***اطلاعات*** تظاهرات راه افتاد، مجله‌ی ما را سوزاندند. ما چاره‌ای نداشتیم جز آن که در شماره‌ی بعدی به نحوی قضیه را رفع و رجوع کنیم و عذرخواهی کنیم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مورد دیگری که پیش آمد این بود که ما مطلبی داشتیم راجع به مرضیه‌ی خواننده، که آن روزها در اوج شهرت و محبوبیت بود. یکی از این نویسنده‌ها، مرحوم عباس فروتن، که در رادیو هم کار می‌کرد و مطالبی راجع به هنرمندان می‌نوشت، در یکی از نوشته‌هایش شرح مفصلی در مورد این خواننده نوشته و از او انتقاد کرده بود. خوب وقتی کار وسعت پیدا می‌کند آدم گاهی رشته‌ی اداره‌ی امور از دستش در می‌رود. اگرچه آن موقع من خودم ترانه‌های مرضیه را دوست داشتم ولی خیلی توجه به این مطلب نکرده بودم و مطلب چاپ شده بود.

فردای آن روز وقتی که من به اداره‌ی مجله رفتم، تلفن زنگ زد، گوشی را برداشتم دیدم ناصر ذوالفقاری است. ناصر ذوالفقاری آن موقع تقریباً مشیر و مشار شاه بود و ظاهراً سرپرستی تبلیغات را هم داشت. گفت: آقا این حرف‌ها چیه شما دارید می‌نویسید؟ گفتم: مگر ما چه نوشته‌ایم؟ گفت: همین که برمی‌دارید بی‌خودی به اشخاص بد می‌گوئید. خواست تند حرف بزند، من هم تند به او جواب دادم. خلاصه به این‌جا رسید که گفت: ما جلو شما را می‌گیریم. من هم گفتم: هر غلطی می‌توانید بکنید. البته بیچاره هیچ اقدامی هم نکرد.

مورد دیگری پیش آمد. نمی‌دانم چه شده بود که در روزنامه‌ی ***اطلاعات*** یک چیزی علیه شهربانی نوشته بودند. افسرهای شهربانی هم عصبانی شدند و فردای آن روز آمدند، به عنوان مجازات، همه‌ی اتومبیل‌های مؤسسه‌ی اطلاعات و کارمندان روزنامه را که در خیابان پارک شده بود پنجر کردند. یعنی باد همه‌ی چرخ‌ها را خالی کرده بودند. ما صبح آمده بودیم به اداره و ساعت دو بعد از ظهر، وسط گرمای تابستان، وقتی می‌خواستیم سوار ماشین‌ها بشویم و به منزل برگردیم دیدیم اوضاع از این قرار است. خلاصه با یک وسیله‌ای خودمان را به خانه رساندیم. من از این کار زشت خیلی عصبانی شدم.

فردای آن روز تلفن علوی‌مقدم، رئیس شهربانی، را گرفتم و خیلی به او توپیدم. البته نه به اتکای شخصیت خودم، بلکه به پشتیبانی و پشت‌گرمی مسعودی و مؤسسه‌ی اطلاعات. اگر علوی‌مقدم علیه من کاری نمی‌کرد در حقیقت به

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تک‌وتنها نبودیم، دور و برمان شلوغ بود.
وقتی من از مصرف آن داروها نتیجه‌ای نگرفتم رفتم به سراغ دکتر، دکتر گفت بهتر است که شما یک مدت طولانی این‌جا بمانید، و یک رژیم غذایی هم به من داد که چه بخور و چه نخور شاید به‌تدریج بهبود پیدا کنی. من هم که قصد مراجعت فوری نداشتم، همان جا در کلن ماندگار شدم. به دکتر عزیزی که سرپرستی دانش‌جویان ایرانی را داشت گفتم: می‌خواهم در رشته‌ی ژورنالیسم تحصیل کنم، چه کار باید بکنم؟ گفت: فعلاً که تعطیلات تابستانی است و تا ترم بعدی شروع شود، تو می‌توانی آلمانی یاد بگیری، چون دانستنِ زبانِ آلمانی شرطِ نخستین است. گفتم: به کجا مراجعه کنم؟ گفت: همین دانشگاه کلن، هم مجانی است و هم از جاهای دیگر بهتر است. من به توصیه‌ی همین شخص به دانشگاه کلن رفتم و برای آموختنِ زبانِ آلمانی ثبت نام کردم. برای آموزشِ زبانِ آلمانی سه مرحله مقدماتی، متوسطه و عالی وجود داشت. من در ترم مقدماتی ثبت نام کرده بودم. این ترم دو ماهه بود. تابستان که تمام شد، ترم مقدماتی ما هم تمام شد، یک گواهی‌نامه‌ای هم به من دادند. دوباره رفتم پیش همان عزیزی گفتم حالا چه‌کار کنم؟ گفت: دانشکده‌ی روزنامه‌نگاری در هایدلبرگ است. باید به آن‌جا بروی. ضمناً در همین تابستان یک کنگره‌ی شرق‌شناسی در گوتینگن آلمان تشکیل شده بود. دکتر عزیزی هم به کنگره دعوت شده بود. به من گفت: تو که کاری نداری بیا با هم برویم. من هم قبول کردم و با او به آن کنگره رفتم. در آن‌جا عده‌ای از ایرانیان را دیدم. از جمله بزرگ علوی را بعد از سال‌ها دیدم. از زمانی که از حزبِ توده بریده بودم و انشعاب کرده بودم علوی را ندیده بودم. چون آن‌ها ما را مرتد می‌شناختند و ما را بایکوت کرده بودند، ولی برخلاف تصور من آقابزرگ با من برخورد خوب و صمیمانه‌ای داشت. یک کتاب صادق هدایت را هم که به آلمانی ترجمه کرده بود ــ گویا علویه خانم بود ــ به من داد.

● *علوی چند سال از شما بزرگ‌تر بود؟*

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

○ علوی درست ده سال از من بزرگ‌تر بود.

به هر حال من به هایدلبرگ منتقل شدم. اسباب و اثاثه‌ای را که خریده بودم همه را جمع کردم و به هایدلبرگ بردم. دیپلم و مدارکی را هم که داشتم ترجمه کردم و بردم. در دانشگاه‌های آلمان رسم چنین است که در جنب هر دانشگاهی یک «اداره‌ی محصلین خارجی» قرار دارد که به کارهای محصلین خارجی، کلاً، رسیدگی می‌کند. وقتی من به آن‌جا رفتم مستقیماً رفتم پیش رئیس آن اداره و گفتم: این‌ها مدارک من است و این هم گواهی‌نامه‌ی زبانِ آلمانی است که از کلن گرفته‌ام و می‌خواهم در رشته‌ی روزنامه‌نگاری ثبت‌نام کنم، آیا شما چنین رشته‌ای دارید؟ گفت: بله، داریم، و شما می‌توانید در آن رشته ثبت‌نام کنید، و امتحانِ زبانِ آلمانی هم باید بدهید. گفتم: من در کلن یک بار امتحان داده‌ام. گفت: آن امتحان از نظر ما معتبر نیست، شما باید این‌جا امتحان بدهید. ناچار برای امتحانِ زبانِ آلمانی اعلام آمادگی کردم. قرار بر این شد که از تازه‌واردان امتحانِ کتبی و شفاهیِ زبانِ آلمانی به عمل آید. اول از ما امتحانِ کتبی کردند و قرار بود اعلام کنند که چه کسانی در کتبی پذیرفته شده‌اند و می‌توانند در امتحانات شفاهی شرکت کنند. من با همان مختصری که خوانده بودم، و کمی هم در زندان یاد گرفته بودم، توانستم طوری امتحانِ کتبی را بگذرانم که دیگر از شرکت در امتحانِ شفاهی معاف شوم. به من گفتند شما دیگر به امتحانِ شفاهی احتیاج نداری، می‌توانی بروی ثبت‌نام کنی. من اواخر سپتامبر از کلن آمده بودم. تقریباً اوایل نوامبر ترم تحصیلی شروع شده بود. سه چهار هفته‌ای از شروع ترم گذشته بود که من برای ثبت‌نام مراجعه کردم. به من گفتند: ما در حال حاضر رشته‌ای به نام روزنامه‌نگاری نداریم، سابقاً یک چنین رشته‌ای در این‌جا بوده است ولی چون دانش‌جوی زیادی نداشته تعطیل شده. گفتم پس حالا در کجا یک چنین دانشگاهی هست؟ گفتند در گوتینگن یک دانشکده‌ی روزنامه‌نگاری هست، و در مونیخ هم یک چنین چیزی هست منتها در آن روزنامه‌نگاری و امور مربوط به آن مثل تبلیغات و چیزهای دیگر تدریس می‌شود. در کمال یأس گفتم: من الآن حدود یک ماه است که در این‌جا معطل

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شده‌ام حالا اگر به آن‌جا هم بروم باز هم باید یک ماه دیگر در آن‌جا معطل بمانم. دختر خانمی که مسئول این کار بود به من گفت: حالا شما می‌توانید در رشته‌ی دیگری که به روزنامه‌نگاری نزدیک است و با روزنامه‌نگاری درس‌های مشترکی دارد ثبت‌نام کنید، که وقتتان تلف نشود، از سمستر بعد خود را به آن دانشکده منتقل کنید. به این ترتیب من ناگزیر در رشته‌ی اقتصاد و علوم اجتماعی، در دانشکده‌ی هایدلبرگ، ثبت‌نام کردم. فقط در یکی دو کلاس این دانشکده شرکت می‌کردم و بیش‌تر وقتم را در کلاس‌های درسِ آلمانی می‌گذراندم تا بتوانم در این زبان به حدی برسم که به‌راحتی از کلاس‌های درس استفاده کنم.

هر روز دست‌کم دو ساعت در کلاس‌های زبانِ آلمانی شرکت می‌کردم، یک چهار ساعتی هم، حداکثر، در درس‌های دیگر. غذا را هم در یک جائی به نام منزا که رستوران دانش‌جوئی بود می‌خوردم. در یک اطاقی هم که خود دانشگاه برای من پیدا کرده بود، و متعلق به پیرمرد و پیرزنی بود سکونت داشتم. این پیرمرد دندان‌پزشک بود.

هایدلبرگ شهر خوب و قشنگی است. روی‌هم‌رفته از شهرهائی است که کم‌تر از جنگ آسیب دیده است. علتش هم این است که آمریکایی‌ها به دلیل دانشگاهی‌بودن این شهر و به این سبب که قدیمی‌ترین، یا یکی از قدیمی‌ترین، دانشگاه‌های اروپا در آن قرار دارد، از آن محافظت کرده بودند، و از بمباران آن خودداری کرده بودند. فقط قصر پرنس یا حاکم آن‌جا ویران شده بود که جهانگردان و مسافرانِ خارجی اغلب از این بنای نیمه‌ویران بازدید می‌کردند. روی‌هم‌رفته هایدلبرگ شهر کوچک و جمع‌وجور و خوش آب‌وهوایی بود. ولی نمی‌دانم چرا من در آن‌جا احساس خوبی پیدا نکردم و نتوانستم چند دوست دانش‌جوی آلمانی که قابل معاشرت باشند پیدا کنم.

● *از ایرانی‌ها چه‌طور؟*

○ از ایرانی‌ها اساساً دوری می‌کردم. در کلن هم که بودیم، بیش‌تر ایرانی‌ها، چون

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مرا می‌شناختند، به طرف من می‌آمدند. اگرچه در این‌جا هم یکی دو آشنای ایرانی به سراغ من آمدند ولی من با آن‌ها رفت‌وآمد نکردم. البته یکی دو دانش‌جوی چینی و کره‌ای با من آشنا شده بودند و گاهی برنامه‌ی گردش‌های دسته‌جمعی ترتیب می‌دادند و بد هم نبود ولی رضایت‌بخش و ایده‌آل هم نبود. به هر حال در پایان این دوره من تصمیم گرفتم که محل تحصیلم را تغییر بدهم و به هامبورگ بروم.

یکی از علل انتقال هم این بود که در آن موقع بانک‌ها نقل‌وانتقالِ پول و حواله را قبول نمی‌کردند، و ایرانیان مجبور بودند پول را به وسیله‌ی تاجرها به خارج بفرستند. من هم که دانش‌جوی رسمی و اعزامی از سوی دولت نبودم، همین‌جوری از ایران برای تحصیل به آلمان رفته بودم، بنابراین از آن شکل مجاز دانش‌جویی هم در نقل‌وانتقال پول محروم بودم. خواهرم از تهران به وسیله‌ی یک تاجر یا آشنایی برایم پول حواله می‌داد و معادل آن را به مارک یا همان پول را در آلمان به من می‌دادند. و آن تاجری که از آشنایان ما بود و پولی را که خواهرم حواله می‌کرد به من می‌رساند در هامبورگ بود، بنابراین من چه موقعی که در کلن بودم و چه حالا که در هایدلبرگ بودم مجبور بودم برای دریافت حواله‌هایم از این تاجر مرتب با هامبورگ مکاتبه کنم، در حالی که اگر مقیم هامبورگ بودم این مشکل را نداشتم.

● *پس شما از تسهیلات دانش‌جویی برخوردار نبودید؟*

○ چرا از تسهیلات دانش‌جویی آلمان برخوردار بودم فقط از تسهیلات دانش‌جویی ایران برخوردار نبودم. در انتقالِ ارز مشکل داشتم. البته آن موقع هزینه‌ی تحصیل و ثبت نام خیلی زیاد نبود. اگر پنج یا شش درس ثبت نام می‌کردم صد یا صدوبیست مارک از من پول می‌گرفتند.

● *پس شما با رفتن به هامبورگ آسایش بیش‌تری پیدا کردید.*

○ متأسفانه خیر، یکی از اشتباهات عمده‌ی من همین رفتن به هامبورگ بود. چون شهر دانشگاهی خوش آب‌وهوایی مثل هایدلبرگ را رها کردم و خودم را در یک

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شهر ساحلی شلوغ و بد آب‌وهوا که از لحاظ ترکیب جمعیت هم یکی از بدنام‌ترین شهرهای آلمان بود گرفتار کردم.

حالا من شهر ساحلی که می‌گویم تصور نفرمائید یک جائی مثل سواحل بحر خزر خودمان بود، نه، یک شهر بندری که مرتب کشتی‌های بارکش و مسافری در آن رفت‌وآمد داشتند، و خارجیان هم بیش‌تر برای الواطی و عیاشی به آن‌جا می‌آمدند. مثلاً هر سال شعبان بی‌مخ با دارودسته‌اش به هامبورگ می‌آمدند و یک مدتی مزاحم مردم آن‌جا بودند. عده‌ی زیادی از اراذل و اوباش در آن‌جا جمع بودند. یک محله‌ی معروفی دارد به نام سن‌پاولی که معروف‌ترین فاحشه‌خانه‌های اروپا در آن‌جا است و هر شب در آن‌جا زدوخورد و کشت و کشتار می‌شود. به هر حال، من ندانسته و تقریباً به همان علت‌هائی که گفتم بلند شدم رفتم به هامبورگ.

این را هم بگویم در هایدلبرگ آن دکتر دندان‌سازی که صاحب‌خانه‌ی من بود به من گفت: حالا که از این‌جا می‌روی می‌خواهی به کدام شهر بروی؟ گفتم: هامبورگ. گفت: تو به هر شهر آلمان که می‌خواهی بروی برو، فقط به هامبورگ نرو. گفتم: چرا؟ گفت: چون بدترین و بدنام‌ترین شهر آلمان هامبورگ است. من آن موقع معنیِ حرف او را درست نفهمیدم. دیگر چیزی نگفتم.

در قطاری هم که با چمدان و بارویندیلم داشتم به هامبورگ می‌رفتم، یک کسی که در کوپه، روبه‌روی من نشسته بود از من پرسید: شما کدام شهر پیاده می‌شوید، چون قطار از شهرهای مختلفی می‌گذشت و آخرین ایستگاه و ترمینال آن هامبورگ بود، به همسفرم گفتم به هامبورگ می‌روم. گفت: آن‌جا که پیاده شدی دَرِ جیب‌هایت را محکم بگیر.

خلاصه من با این وضعیت به هامبورگ رفتم. در ابتدا هم مشکلی نداشتم، چو قبلاً در هایدلبرگ سابقه‌ی تحصیل داشتم و کارت آن‌جا را که نشان دادم گفتند بسیار خوب ولی توصیه کردند که باید حداکثر کوشش خود را به کار برید تا یک های‌لِول (بالاترین گواهی‌نامه) در زبانِ آلمانی بگیرید. مرا برای میدل‌لِول (آشنائی متوسط با زبانِ آلمانی) قبول داشتند. آن‌جائی که من تحصیل می‌کردم از هر ملیتی بودند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

وضع من در کلاس آموزشِ آلمانی برای دانش‌جویانِ بیگانه، به سبب کار تجربی و تحصیل زبانِ آلمانی از دانش‌جویان دیگر بهتر بود. سؤالاتی که معلم می‌کرد برای من واضح‌تر از دیگران بود. معلم ما یک خانم آلمانی بود به نام فرادونکل، دونکل یعنی تیرگی و تاریکی. این خانم تاریک یعنی سخت‌گیر بود. من، همان طور که گفتم خودم را به ایرانی‌های دیگر نمی‌شناساندم. چندتا ایرانی دیگر هم آن‌جا بودند، ولی من خیلی دور و بر آن‌ها نمی‌رفتم. یک روز که به پرسش خانم دونکل جواب می‌دادم، دو تا ایرانی که پشت سر من نشسته بودند و نمی‌دانستند من هم ایرانی هستم، با تعجب در مورد حاضرجوابی من اظهارنظر کردند، این یکی به آن یکی گفت: دیدی چه خوب جواب داد! آن یکی گفت: آخر این مثل خر کار می‌کند. پس از چندی شروع کردم به گرفتن و برداشتن واحدهای درسی دیگر. در اقتصادِ کلان ثبت‌نام کردم. در آلمان یک سیستمی هست معروف به آکادمیشه فرای‌هایت یعنی آموزش آزاد یا آزادی آموزشی. به این معنی که از نظر زمانی هیچ حد و مرزی برای گذراندن دوره‌ی تحصیل ندارید. باید بروید در پنج شش سمینار شرکت کنید و از آن سمینارها نتیجه‌ی سرتی‌فیکا (گواهی‌نامه) بگیرید، یعنی کار عملی انجام بدهید. کار عملی هم معمولاً نوشتن یک مقاله‌ای است که به تأیید سرپرست سمینار رسیده باشد. سرپرست‌ها معمولاً آسیستنت‌ها (استادیارها) هستند. آن‌ها به این گونه کارهای عملی نمره می‌دهند و نمره‌ها هم یا رتبه‌ها هم ۱ و ۲ و ۳ و ۴ است، یک بهترین نمره است. پس از این مرحله می‌توانید به یک پروفسور یا دکتر مراجعه کنید و با او و تحت نظر و ارشاد او یک رساله بگیرید. حالا شما می‌توانید این مراحل را در ۲ سمستر یا در ۲۰ سمستر بگذرانید. هیچ محدودیت زمانی ندارید. اما باید در هر زمینه گواهی تکمیل زبان لاتینی را بگیرید. منتها خارجی‌ها به جای زبان لاتینی می‌توانند زبان عربی یا سانسکریت را انتخاب کنند. عرب‌ها و ایرانی‌ها معمولاً زبان عربی را انتخاب می‌کردند، اما چینی‌ها و هندی‌ها می‌رفتند دنبال آموختن سانسکریت. کم‌تر خارجی پیدا می‌شد که دنبال آموختنِ زبانِ لاتین باشد، مگر اروپایی‌ها و یونانی‌ها، به هر حال من هم زبانِ عربی را انتخاب کردم و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اسم نوشتم. رئیسِ قسمتِ زبانِ عربی خاورشناسِ معروفی بود به نام پروفسور برتولد اشپولر.
در همان مرحله‌ی اول در دو سمینار ثبت نام کردم، یکی اقتصادِ کلان و یکی دیگر هم تاریخ یا اصولِ عقایدِ جامعه‌شناسی. آسیستنت‌های این رشته‌ها هم آدم‌های خوبی بودند. دردسرتان ندهم، مدت سه سال من در آلمان تحصیل کردم، یعنی در حقیقت پنج سمستر را گذراندم که با آن سمستری که در هایدلبرگ دیده بودم می‌شد شش سمستر. ولی در هایدلبرگ چون فقط در درس‌های آزاد حاضر می‌شدم و در سمینار شرکت نکرده بودم گواهی‌نامه‌ای دریافت نکردم، اما در این‌جا پنج گواهی‌نامه به من دادند. در درس عربی هم مرتب شرکت می‌کردم و روی‌هم‌رفته خیلی هم مورد توجه پروفسور اشپولر قرار گرفته بودم. آن موقع آسیستنت پروفسور اشپولر همین مرحوم پروفسور فلاطوری بود.

● *که اخیراً فوت کرد؟*

○ بله همین آقای فلاطوری که اخیراً فوت کرد. اشپولر یک آسیستنت مصری هم داشت و یکی دو تا لکتور هم داشت. این آقای فلاطوری هم در حقیقت لکتور بود نه آسیستنت، گرچه دکتراش را گذرانده بود. البته دکتراش را در زمینه‌ی «فلسفه‌ی عادت در نزد کانت»، در دانشگاه کلن گذرانده بود و آمده بود این‌جا لکتور شده بود، ولی لکتور سطح بالائی که می‌توانست آسیستنت بشود. خوب یادم است یک دفعه به‌طورخصوصی، این پروفسور اشپولر از من پرسید: این موجتهید هست؟، چون خودش به اشپولر گفته بود من مجتهدم.

● *تحصیلات حوزوی داشت؟*

○ تحصیلات حوزوی به‌طورمسلم داشت. اما این که آیا تصدیقِ اجتهاد گرفته بود، به قول معروف لااقل در حدّ تجزّی، بنده خبر نداشتم. یک آقایی هم بود، اگر اشتباه نکنم، به نام فاسفی که داماد زنده‌یاد احمد آرام بود، ولی آرام خیلی از او

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ناراضی بود. او هم آن‌جا آمده بود، آلمانی هم خوب می‌دانست و او هم لکتور همین اشپولر بود.

● *ببخشید، وقتی اشپولر از شما پرسید فلاطوری مجتهد است یا نه شما چه جواب دادید؟*

○ گفتم: من هم از اشخاص شنیده‌ام که می‌گویند مجتهد است ولی مطمئن نیستم. اما آن آقای فلسفی می‌گفت: این آقا همین که وارد آلمان شد، اول کاری که کرد عمامه‌اش را برداشت و ریشش را تراشید و رفت در کلاس رقص اسم نوشت.

● *عجب!؟*

○ جان شما عین کلام اوست. و خوب شاید کار درستی هم کرده بود چون اگر غیر از این رفتار می‌کرد آن‌جا نمی‌توانست پیشرفت کند. فلاطوری اول آمد پیش اشپولر. اشپولر واقعاً سخت‌گیر بود. من هم سه سمستر پیش او رفتم. خیلی هم از من راضی بود. گواهی‌نامه‌ای هم در زبان عربی سنتی به من داده بود که اگر می‌خواستم در هر کدام از دانشگاه‌های آلمان دکترا بگیرم به دردم می‌خورد. البته نشد، یعنی من به دنبالش نرفتم و اوضاع جور دیگری شد که عرض می‌کنم.

این آقای اشپولر بسیار باسواد بود، و واقعاً آدم عجیبی بود. می‌گفتند در سی‌وپنج زبان تبحر دارد. حالا من نمی‌دانم این گفته تا چه حد درست بود، آنچه مسلم است او زبان‌های اروپایی را، از مُرده و زنده، همه را، بلد بود، به علاوه در زبان‌های خاورمیانه هم، در حدی که من می‌توانم قضاوت کنم، مثل فارسی، عربی، ترکی، ارمنی، گرجی، اردو، پشتو و خلاصه تمام این گونه زبان‌ها را می‌دانست. یعنی آن‌هائی که این گونه زبان‌ها را می‌دانستند شهادت می‌دادند که او این زبان‌ها را در حد خواندن و نوشتن و تکلم به‌خوبی می‌داند. به هر حال آدم عجیب و غریبی بود، و از عجایب و غرایبش یکی هم این بود که یک آلمانی کاملاً آلمان‌پرست بود. خیلی هم با پرنسیپ بود. این حالت او را من خودم در موارد زیادی شاهد بودم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مثلاً یکی از لکتورهای او، همان آقای فلسفی که ذکر خیرش گذشت، با آن که زبان آلمانی را خیلی خوب می‌دانست و ترجمه‌هائی هم از زبان آلمانی به زبان فارسی کرده بود، و یک کتابی را هم از زنده یاد جلال آل‌احمد به زبان آلمانی برگردانده بود، چون در کلاس‌های فلسفه ثبت نام کرده بود ولی تکالیفش را انجام نمی‌داد، یعنی در نوشتن تزی که باید می‌نوشت تعلل و تنبلی می‌کرد، اشپولر چند بار به او تذکر داد. در پایان هر سمستری از او می‌پرسید تزت را دادی؟ می‌گفت: نه. باز در پایان سمستر بعدی می‌پرسید، می‌گفت: هنوز نداده‌ام. سرانجام اشپولر به او گفت: اگر در آخر این سمستر تزت تمام نشده باشد، من نمی‌گذارم تو در آلمان بمانی. این آقای فلسفی هم، با آن که می‌دانست پروفسور چقدر سخت‌گیر است، نرفت بنشیند کارش را انجام دهد. اشپولر هم که دید وضع از این قرار است اول لکتوری او را حذف کرد. بعد هم، به طوری که خود فلسفی می‌گفت، به تمام دانشگاه‌های آلمان نوشته بود و توصیه کرده بود که او را به عنوان دانش‌جو نپذیرند. او هم مدتی این در و آن در زد و سرانجام از آلمان رفت، گویا به آمریکا رفت، نمی‌دانم. خودش می‌گفت: به اشپولر گفتم: شما که حاکم آلمان نیستید، گفت: «دوچلند بین، ایش» یعنی آلمان منم. من نمی‌توانم بگویم چه‌طور آدمی بود ولی هرچه بود آدم واقعاً باپرنسیپی بود. یک بار هم دکتر ذبیح‌الله صفا را دعوت کرده بود که در یک سمینار او هم آمد و سخنرانی کرد. در حقیقت، دکتر صفا برای معالجه‌ی خانم اولش به آلمان آمده بود این برنامه‌ی سخنرانی را هم برایش ترتیب داده بودند.

● *به زبان فارسی سخنرانی کرد؟*

○ بله، چون آلمانی که اصلاً بلد نبود، زبان‌های دیگری هم فکر نمی‌کنم در حد سخنرانی می‌دانست. مخاطبان او هم یا آلمانی‌هائی بودند که فارسی می‌دانستند، یا ایرانی‌ها و فارسی‌زبان‌ها بودند. به هر حال، در همان سفر با یک دختر خانمی، از شاگردهایش، روابطی به هم زد و در پایان شش ماهی که دعوت داشت، با او، با داشتنِ زنِ قدیمش، ازدواج کرد. اشپولر این ماجرا را که شنید خیلی ناراحت شد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یک سال بعد هم وقتی که دکتر صفا برای شرکت در کنفرانسی به رومانی دعوت شده بود، و با خانم آلمانیش به هامبورگ آمد، از پروفسور اشپولر تقاضای ملاقات کرد. اشپولر حاضر نشد او را بپذیرد. پروفسور اشپولر یک چنین شخصیتی بود.

● *تحصیلات شما در هامبورگ به کجا رسید؟*

○ به آن‌جا که من در طول ۳ سالی که در هامبورگ بودم پنج سمستر گذراندم و پنج سرتیفیکا گرفتم و یک تصدیق هم از پروفسور اشپولر گرفتم که در عربی کلاسیک شناختِ کامل دارم. اما بیماری در این فاصله دست از سر من برنداشت. تا در کلن و هایدلبرگ بودم وضع بهتری داشتم، نه آن که بیماری از بین رفته باشد، ولی آزار چندانی نداشت، با آن کج دار و مریز می‌کردم، اما در هامبورگ وضع چنین نبود. اوایل سعی می‌کردم در رستوران دانش‌جویی غذا نخورم، در منزل غذا می‌خوردم، چون غذای رستوران دانش‌جویی هامبورگ بسیار بد بود، برعکس رستوران دانش‌جویی هایدلبرگ! نفری یک مارک می‌گرفتند و غذای نامطبوع بسیار بدی می‌دادند. در پایانِ سالِ اولِ اقامتم در هامبورگ، نمی‌دانم بی‌احتیاطی کرده بودم یا دلیل دیگری داشت، این بیماری به طرز شدیدی ناراحتم کرده بود. علائمش هم این بود که وقتی سه یا چهار ساعت از غذا خوردنم می‌گذشت، سوزش و درد شدیدی در بالای معده‌ام احساس می‌کردم، به شکلی که انگار شعله‌ای بالا می‌آمد، ولی هر کار می‌کردم آن را خاموش یا آرام کنم نمی‌شد و خیلی اذیتم می‌کرد. گاه چنان تحمل‌ناپذیر می‌شد که با بی‌تابی خودم را به این سو و آن سو می‌کشیدم. اگرچه بیمه بودیم و دواهامان هم تقریباً مجانی بود، یعنی بیست درصد پول پرداخت می‌کردیم. این بیمه هنگام ثبت نام ایجاد می‌شد، کارتِ وسایلِ نقلیه هم می‌دادند. با همه‌ی این امکانات، بیماری امانم را بریده بود.

این را هم بگویم: سمستر اول که گذشت کم‌کم دانش‌جویان ایرانی مرا شناختند. اول یکی‌یکی می‌آمدند خودشان را به من معرفی می‌کردند و می‌خواستند طرح دوستی بریزند. بیش‌تر آن‌ها که در سال‌های بالاتر بودند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

● *چرا؟*

○ چون ساواک آن‌ها را فرستاده بود تا آشنا شوند و اطراف من باشند ببینند چه کار می‌کنم و کلاً مرا زیر نظر داشته باشند. من هم، با علم به این مسئله، به آن‌ها جواب رد نمی‌دادم، یعنی می‌گذاشتم بیایند، صحبت کنیم و متوجه شوند که کار سیاسی نمی‌کنم. البته این‌ها که مرا شناختند کم‌کم توده‌ای‌ها، جبهه ملی‌ها و مصدقی‌ها هم مرا شناختند. خلاصه دور ما را گرفتند. حتی دوستانِ مرحومِ ملکی، سوسیالیست‌های ساکنِ آلمان، هم به سراغم می‌آمدند. عده‌ی زیادی بودند. من به هیچ کدام روی بد نشان نمی‌دادم ولی تکلیفم با همه روشن بود. یکی از مصدقی‌های آن‌جا به نام دستمالچی که بچه‌ی خیلی خوبی بود و بعدها که به ایران آمد و بازرگانِ موفق و معروفی شد پس از انقلاب اعدامش کردند. آن موقع به نظر من جوان سالم و بسیار وطن‌خواهی بود، با بقیه فرق داشت. من که وضع بیماری‌ام را به او گفتم: از یک پروفسوری تعریف کرد و گفت: برو او را ببین.

این‌جا بی‌مناسبت نیست که من مختصری هم از تیپ دانش‌جویان ایرانی در آلمان گفته باشم. اولاً همه تیپی در آلمان وجود داشت. گروهی فقط ثبت نام کرده بودند که از امکانات دانش‌جوئی آن‌جا استفاده کنند. مثلاً یکی از این دانش‌جویان کمک‌راننده‌ی اتوبوس‌های بین‌شهری بود، پول خوبی هم درمی‌آورد.

● *از امثال او سوابق تحصیلی نمی‌خواستند، یعنی حساب و کتابی هم در کار نبود؟*

○ در آن اوایل فقط دیپلم می‌خواستند. بعدها آمدند برای دانش‌جویان خارجی کلاس‌های مقدماتی گذاشتند. به مرور، هرچه این خارجیان چهره‌های زشت‌تری از خود نشان می‌دادند، آن‌ها هم سخت‌گیریشان بیش‌تر می‌شد.

اما اوایل این طور نبود، به هر حال یک تیپ این طور کاسبی و کار می‌کردند. یک تیپ دیگر فقط آمده بودند که فعالیتِ سیاسی بکنند، در جهت کنفدراسیون، یعنی عملاً درس‌خوان نبودند و فقط برای فعالیت سیاسی آمده بودند. یک تیپ را هم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سفارت و ساواک می‌فرستاد که برایش کار بکنند. یک تیپ هم که برای گردش و تفریح آمده بودند. یک تیپ هم بهایی بودند، این ها هم یک محفلی داشتند.
بعضی از این ایرانی‌ها کارهای عجیب و غریبی می‌کردند. مثلاً یکی از آن‌ها یک روز با دست گچ‌گرفته پیش ما آمد. گفتیم چرا دستت را گچ گرفته‌ای؟ گفت: شکسته، گفتیم: چه شد که شکست؟ گفت: من با این آلمانی‌ها پنجه می‌انداختم و شرط‌بندی می‌کردم، و یک لِمی بلد بودم که آن‌ها نمی‌توانستند مُچم را بگردانند، همیشه هم برنده می‌شدم و از آن‌ها پول می‌گرفتم. دیروز یک کسی را آوردند، با دست‌های خیلی کلفت، وقتی خواستم آن لِم همیشگی را به کار ببرم دیدم تِقی صدا کرد به یارو گفتم مثل این که دستت شکست، گفت نه خیر دست خودت شکست!
یک روز در رستوران دانشگاه، همین مرحوم دستمالچی به ته سیگارهائی که در زیرسیگاری بود اشاره کرد، یکی از آن‌ها ماتیکی بود، در حالی که هیچ زنی آن‌جا نیامده بود و همه مرد بودند. گفت: کدام مادر...ای ماتیک می‌زند و می‌آید این‌جا؟! حالا ببینید چه‌طور موجوداتی آن‌جا بودند. بگذریم.
بیماری من عود کرد، به‌شدت کلافه‌ام کرده بود. دستمالچی آدرس پروفسوری را به من داد که پیش او بروم، من هم به آن آدرس مراجعه کردم ولی نتوانستم آن پروفسور را پیدا کنم. نگو که آن‌جا یک پاساژی است که پروفسور آن‌جا می‌نشیند، و من آن‌جا را ندیدم. برگشتم آمدم پیش خانمی که کارت بیمه صادر می‌کرد، در دانشگاه، به او گفتم من خیلی مریضم چه کنم؟ آیا شما طبیبی را نمی‌شناسید که به من معرفی کنید؟ او آدرس دکتری را به من داد و گفت این دکتر خوبی است. من هم پیش همان دکتر رفتم. جوانی بود سی‌وچند ساله و شاید چهل ساله. از من یک معاینه‌ی سطحی کرد و پرسید سابقه‌ی گرفتاری نداشتی؟ من هم از بی‌توجهی گفتم چرا مدتی زندان بوده‌ام او خیال کرد این بیماری من پسکسوماتیک است. یک داروئی تجویز کرد که مخصوص این بیماری بود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

● *معادل فارسی این کلمه چیست؟*

○ کلاً به معنی بیماری‌های جسمی است که منشأ روحی دارند. «سوما» به یونانی یعنی جسم، بدن. در لاتینی هم کلمه‌ی مشابهی به نام «سِما» هست. در جامعه‌شناسی بحثی هست که در جوامعِ اولیه سوما و سما، چون جسم و جان، تفکیک‌ناپذیر بوده‌اند. «پسیک» هم که معلوم است، یعنی روح و اعصاب و... آن دکتر خیال می‌کرد که من عقده‌ها و مشکلات روحی دارم که آثار آن مشکلات در بدنم محل ظهور یافته است و می‌خواست از طریق روحی مرا معالجه کند. کمی بعد برادر دکتر هزارخانی، که انترنی پزشگیش را می‌گذراند، اسم کوچکش یادم نیست برادر منوچهر هزارخانی بود، رشته‌اش هم همین اعصاب و روان بود، حتماً تا حالا دیگر تخصصش را گرفته است.

● *از منوچهر کوچک‌تر بود؟*

○ خیال می‌کنم بزرگ‌تر بود، چون منوچهر آن موقع هنوز معروفیتی نداشت. به هر حال او به من گفت: این داروهائی که به تو داده‌اند مربوط به بیماری‌های حاد روحی ـ روانی است. و دُزِ این داروها را تا حدی بالا می‌برند که بیمار به حدی از عادت می‌رسد که در واقع به خواب زمستانی فرو می‌رود، بعد یک‌مرتبه دارو را قطع می‌کنند تا در نتیجه‌ی شوک بیماری را معالجه کنند. گفتم: حالا آمدیم بیمار بر اثر شوک سرش را به دیوار کوبید یا بلای دیگری بر سر خود آورد. گفت: اغلب هم این اتفاق می‌افتد. حالا ببینید ما چه بدشانسی آوردیم که گرفتار چنین دکتری شدیم. در همان شش هفت ماهی که پیش او می‌رفتم پی بردم که او دقیقاً شباهت به دکترهای آلمان نازی داشت که حاضر بودند روی آدم‌ها مثل حیوانات آزمایشگاهی تحقیق کنند.

● *در زمان درمان وضع تحصیل شما چگونه بود؟*

○ اسمم را می‌نوشتم، گاهی هم سر کلاس می‌رفتم. ولی کمی از وضع روحی‌ام در

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن زمان برایتان بگویم، حال مرا بهتر درک می‌کنید. من در حال مصرف دو نوع دارو بودم که هر دو را همین آقای دکتر، بدون هیچ عکس‌برداری و آزمایشی برایم تجویز کرده بود. یکی از این دو دارو «اومگا» بود، که تازه کشف شده بود و مخصوص همین بیماری بود و بعدها هم شنیدم که جامعه‌ی پزشکی مصرف آن را ممنوع کرده است. داروی دوم یک مسکن بسیار قوی بود که خیال می‌کنم نامش «بلاسانول» بود. قرار شد پس از ده روز که این داروها را با دُزِ تعیین‌شده مصرف کردم، برای معاینه به پزشک مراجعه کنم. پس از ده روز دکتر دوباره همان نسخه را تجدید کرد. درد و سوزش در همان ده روز اول از بین رفت ولی آثار دیگری مثل نفخ و غیره هنوز باقی بود. نوبت دیگر که به طبیب مراجعه کردم، چون به او گفتم، و فکر می‌کردم، که داروها خیلی مؤثر بوده‌اند، باز هم همان داروها را تجویز کرد. دردسرتان ندهم، حالم ظاهراً خوب بود، سر کلاس می‌رفتم و به کارهایم هم می‌رسیدم. سه ماه به این منوال سپری شد، حالم هم خوب بود. دکتر هم گفته بود هر غذائی که می‌خواهی بخور و من با این مجوز از بدترین و ممنوع‌ترین غذاها استفاده می‌کردم. سرانجام با خود گفتم: تا کی باید به مصرف این قرص‌ها ادامه دهم؟ من که بهبود یافته‌ام. بهتر است با مشورت دکتر، خوردنِ دارو را قطع کنم. ولی دکتر گفت: خیر، باید مصرف دارو را ادامه دهی.

یک روز به یک ایرانی برخوردم که دوره‌ی انترنیش را در رشته‌ی گوش و حلق و بینی می‌گذراند، هنوز هم به او مراجعه می‌کنم، اسمش دکتر عنصری بود. هم‌اکنون در همان رشته استادِ دانشگاهِ تهران است. وقتی ماجرای بیماریم را برایش شرح دادم گفت: به نظر من بیماری شما «کلیت» است. دیگر نپرسید چه داروئی مصرف می‌کنی، آدرس بیمارستانی را که در آن کار می‌کرد به من داد و گفت: بیا بیمارستان تا از روده‌ات عکس بگیریم شاید کلیت باشد و درمان شود. به بیمارستانی که گفته بود مراجعه کردم گفتند: تا یک هفته هیچ داروئی مصرف نکن، هر غذائی که خواستی بخور، پس از یک هفته بیا تا عکس بگیریم. من هم از همان ساعت مصرف دارو را قطع کردم، شب که به خانه آمدم حالی داشتم غیرقابل‌تحمل. تا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌خواستم بخوابم ضربان قلبم به ۱۲۰ و ۱۳۰ می‌رسید، حالت خفگی به من دست می‌داد. بلند می‌شدم قدم می‌زدم تا خسته شوم. کتاب‌های خارجی را که نمی‌توانستم بخوانم، همین ***کیهان هوایی*** را که داشتم می‌گرفتم که بخوانم دو کلمه‌اش را هم نمی‌فهمیدم. عیناً مثل فرد شدیداً معتادی شده بودم که یک‌مرتبه ترک اعتیاد کرده باشد.

فردا و روزهای بعد، بدون آن که دلیل این حالات را دانسته باشم، بی‌خوابی ها و بی‌تابی‌هایی را که هر شب طاقت‌فرساتر می‌شد علت‌یابی کرده باشم، در پارک به قدم‌زدن می‌پرداختم و می‌خواستم خودم را خسته کنم. اما اثری نداشت. دیدم نمی‌شود، وضع طبیعی ندارم. دوباره پیش دکتر عنصری رفتم و جریان را گفتم. خدا عمرش را زیاد کند پرسید چه دوایی مصرف می‌کردی؟ بسته‌ی داروها را به او نشان دادم. گفت: این حالت‌ها نتیجه‌ی قطع همین داروها است. مثل این که تو معتاد شده باشی. گفتم: حالا چه کار کنم؟ گفت: باید تحمل کنی. گفتم نمی‌شود. دو جور قرص خواب‌آور به من داد و گفت: دوتا از یکی می‌خوری، اگر خوابت نبرد یکی از دیگری می‌خوری حتماً خوابت می‌برد. نشان به آن نشانی که ما دو قرص از اولی خوردیم اثر نکرد، یکی از دومی هم خوردیم فایده نداشت، یکی دیگر هم اضافه خوردیم باز هم بی‌اثر بود. و سرانجام بی‌تابی و ناآرامی ما تا صبح ادامه داشت. دردسرتان ندهم بعد از یک هفته بی‌تابی رفتم به بیمارستان، عکس گرفتند و آزمایش های مختلفی کردند، معلوم شد بیماری من کلیت هم نیست. نتیجه‌ی آزمایش منفی بود.

باز هم به دکتر عنصری مراجعه کردم، گفت چاره‌ای نیست باید تحمل کنی تا این عادت ترک شود. حدود یک ماه از این دارو استفاده نمی‌کردم، عوارض عجیبش تقریباً مرا فلج کرده بود. شب‌ها، اواخر شب، فقط نیم ساعتی می‌توانستم بخوابم یا دراز بکشم، بقیه‌ی اوقات شب را در اتاق راه می‌رفتم. نه می‌توانستم مطالعه کنم نه کار دیگر. روزها هم همین ناآرامی را داشتم. در اطراف شهر یا در پارک‌ها راه می‌رفتم. اگر ماشینی از کنارم رد می‌شد اعصابم کاملاً به هم می‌ریخت، حتی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نمی‌توانستم یک جا بنشینم، تا می‌نشستم انگار چیزی مرا می‌خورد، ناراحت و مضطرب برمی‌خاستم و شروع به راه‌رفتنِ بیهوده می‌کردم. به سینما می‌رفتم تا فیلم‌های کمدی ببینم. در سالن همه‌ی تماشاگران از خنده روده‌بر شده بودند اما من از بی‌تابی و تنش اعصاب داشتم خفه می‌شدم. ده دقیقه هم تابِ تحمل و نشستن نداشتم ناچار سالنِ سینما را ترک می‌کردم. واقعاً وحشتناک بود. در عرض یک ماه و نیم حدود پانزده کیلو از وزن بدنم کم شده بود. عکس‌هائی که از آن دوره دارم نشان می‌دهند که از وضع کنونیم بسیار شکسته‌تر بوده‌ام.

خلاصه، باز هم پیش همان دکتر آلمانی رفتم و ماجرا را تعریف کردم. خیلی ساده و بی‌اعتنا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «باید همان داروها را بخوری.» گفتم: «شب‌ها اصلاً خوابم نمی‌برد.» گفت: «چایی بخور!» گفتم: دکتر من باید به کشورم برگردم آیا این قرص‌ها در آن‌جا هم پیدا می‌شود؟ گفت: خیر. گفتم پس چه کار کنم؟ شانه‌هایش را بالا انداخت و دوباره همان دواها را برایم نوشت. دوباره شروع به مصرف همان داروها کردم. طبیعی است شبِ اول اثر داروها معجزه‌آسا بود. نزدیک به ۱۲ ساعت خوابیدم. ولی تصمیم گرفتم این دارو را به‌تدریج کم کنم. همین کار را هم کردم. هفته‌ی اول مثل قبل دارو مصرف کردم تا به وضع طبیعی برگردم. از هفته‌ی دوم به‌تدریج مصرف دارو را کم کردم دو یا سه ماه طول کشید تا توانستم دارو را قطع کنم. ولی تا یک سال گرفتار عواقب آن بودم. بعد از آن هم عوارض به‌کُلّی قطع نشد، ولی از شدت آن کاسته شد. ناگفته نماند که سوزش و ناراحتی‌های امعا و احشا، همین که شروع به قطع دارو کردم، خیلی شدیدتر از قبل ظهور کرد. ولی دیگر به این گونه موارد اهمیت نمی‌دادم مشکل و مسئله‌ی عمده‌ی من عادت به مصرف این دارو شده بود. پس از ترک دارو و تاحدی آرامش عصبی یافتن به اطبای دیگر هم مراجعه کردم، چون بیماری گوارشی کمافی‌السابق آزارم می‌داد. هر طبیبی یک جور اظهار عقیده می‌کرد. یکی می‌گفت باید با غذا یک استکان شرابِ بوژوله بخوری. پدرزن دکتر هزارخانی یک طبیب قدیمی آلمانی بود. دکتر هزارخانی گفت او متخصص این بیماری است، و مرا برد به او معرفی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کرد، او هم یک داروی آرام‌بخش به من داد که اثر فوق‌العاده‌ای نداشت. خلاصه پس از طی همه‌ی این مراحل من به یاد همان پروفسوری که دستمالچی گفته بود افتادم.

● *همان که یک بار رفتید و پیدایش نکردید؟*

○ بله، همان دکتر، رفتم و دوباره دست به دامن دستمالچی شدم. وضعم را برایش تشریح کردم، هرچند که همه وضع مرا می‌دانستند. او گفت: من که به تو گفته بودم باید چه کار کنی. گفتم: رفتم ولی نتوانستم آن پروفسور را پیدا کنم و حالا خواهش می‌کنم خودت با من بیایی و جای او را به من نشان بدهی. او هم انسانیت کرد و آمد. متوجه شدم که من بار اول هم تا همان در مطب آمده بودم، ولی به محل مطب که در طبقه زیرین پاساژ قرار داشت توجه نکرده بودم. دکتر را دیدم، به تمام معنا انسان شریفی بود. تمام جریان را برایش شرح دادم، با تأمل و متانت گوش کرد. بعد گفت: بیا عکس بگیریم. عکس‌بردارش هم پهلوی خودش بود. عکس را برداشت و گفت: یک هفته دیگر برای نتیجه بیا.

یک هفته بعد، پیش پروفسور رفتم. عکس‌ها را پیش رویم گذاشت و نقطه‌ی سفیدی به قدر ته سنجاق را نشان داد و گفت: این عوارضی که تو داری به خاطر این نقطه که التهاب کوچکی در اثنی‌عشر است، بوده و چیز دیگری هم نیست. یک قرص بنفش‌رنگ به نام آتسولون به من داد. گفت: با هر نوبت غذا یک قرص می‌خوری، بعد از یک هفته هم بیا تا تو را معاینه کنم. با مصرف این قرص‌ها دردِ من به‌تدریج کم شد به طوری که پس از سه روز به‌کُلّی درد قطع شد. یک هفته بعد پیش پروفسور رفتم. معاینه کرد و گفت وضع شما خیلی بهتر شده، ولی یک بار دیگر همان نسخه را نوشت یک مولتی‌ویتامین هم اضافه کرد.

هفته‌ی بعد که برای معاینه پیش او رفتم، گفت بیماری شما کاملاً درمان شده است و نیازی به مراجعه مجدد نیست. گفتم آقای دکتر! درد من خوب شده است ولی عوارض عصبی، نفخ، بی‌خوابی و عدم‌تمرکز کماکان موجود است، برای این

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حالات هم داروئی بدهید. پروفسور گفت: من متخصص بیماری‌های عصبی نیستم، تخصص من فقط در جهاز هاضمه است من بیماری ارگانیک ترا معالجه کرده‌ام. این‌ها مربوط به متخصص اعصاب است. گفتم پس یک دکتر متخصص اعصاب به من معرفی کنید. گفت: این مخالف وظیفه‌ی من است، شاید کسی را که من معرفی کنم نتواند شما را درست درمان کند، بهتر است هرکس خودش دکتر خودش را پیدا کند. خلاصه به سبب اصرار من، دفترش را درآورد، باز کرد، و گفت: این چهار پنج اسم و آدرسی را که می‌بینی از معروف‌ترین پزشکان اعصاب هستند، هر کدام را می‌خواهی انتخاب کن و به او مراجعه کن. یکی از آن‌ها را که مطبش به خانه‌ی من نزدیک‌تر بود انتخاب کردم، او هم انصافاً طبیب خوبی بود. پس از معاینه‌ی من گفت: شما باید با حمام طبی معالجه شوید و نوشت که هفته‌ای ۳ بار به حمام طبی بروم.

● *این حمام طبی یعنی سونا؟*

○ خیر، آن‌جا انواع و اقسام حمام داریم که برای هر بیماری متفاوت است. در مورد من نوشته بودند که یک وان را از آبی با درجه حرارت ۲۵ یا ۲۶ درجه پُر کنند. یک مایعِ سبزرنگ هم که از درختِ کاج می‌گرفتند به آب وان اضافه می‌کردند، و من تا گردن در آب این وان فرو می‌رفتم و آن قدر می‌ماندم تا سرم از عرق خیس شود. بعد مرا از آب بیرون می‌آوردند، خشک می‌کردند و ماساژ مخصوصی روی کمر و عضلات اطراف کمر انجام می‌دادند. تقریباً یک زمستان را هفته‌ای سه بار به این حمام می‌رفتم، هیچ پولی هم از من نمی‌گرفتند. تمام هزینه را بیمه پرداخت می‌کرد. اوایل درمان با حمام، یک قرص مسکن و خواب‌آور هم تجویز کرده بود ولی ماه‌های بعد آن را هم قطع کرد و فقط همان حمام بود. باور بفرمائید این معالجه گوئی مرده‌ای را زنده کرد. من دیگر می‌توانستم حتی بهتر از گذشته بنویسم و بخوانم و فکر کنم.

این یک سال آخر، به‌خصوص این سمستر آخر که به حمام طبی می‌رفتم، همه‌اش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

صرفِ آموختنِ زبانِ عربی پیش پروفسور اشپولر شد. موفقیت‌آمیز هم بود و توانستم دوره را تمام کنم. بعد از حدود دو ماه، در پایان سمستر و آغاز تعطیلات مجدداً به ملاقاتِ دکتر رفتم، گفت دیگر نه به حمام احتیاج داری نه به دارو، ولی باید از این شهر بروی، چون هوا و محیط این‌جا برای وضع مزاجی تو خوب نیست. اگر در آلمان می‌خواهی بمانی به نقاط خوش آب‌وهوا و جنگلی برو. اگر این‌جا نمی‌خواهی بمانی به سویس، ایتالیا یا جاهای خوش آب‌وهوای دیگر برو، و تا می‌توانی انگور بخور، نمک هم برای تو بد نیست. به توصیه‌ی این مردِ شریف از طریق سویس به ایتالیا رفتم، به سواحل ایتالیا، تا تعطیلات تابستان را آن‌جا بگذرانم. در ضمنِ سفر وقتی از شهرهای دانشگاهی مثل مونیخِ آلمان یا بال، فرایبورگ، لوزان در سویس می‌گذشتم، بررسی می‌کردم ببینم کدام یک برای اقامت و ادامه‌ی تحصیل من مناسب‌تر است. در فرایبورگ پس از تحقیق دریافتم که دانشگاهش دوزبانه است و مدارکِ تحصیلی مرا هم قبول دارند، درس‌ها هم به هر دو زبان یعنی فرانسه و آلمانی است. دیدم از هر حیث برای من مناسب است، لذا در همان‌جا، در رشته‌ی اقتصاد و علوم انسانی ثبت نام کردم، بعد به ایتالیا رفتم. در ایتالیا دو ماه در پانسیونی زندگی کردم. این دو ماه برای وضع جسمی و روحی من بسیار مفید بود، چون روزها به دریا می‌رفتیم و شنا می‌کردیم، عصرها هم به کوه‌پیمایی می‌رفتیم. پس از پایان تعطیلات با روحیه‌ای خوب و آمادگی کامل به فرایبورگ سویس آمدم. در این‌جا دیگر به سیستم آلمانی درس نمی‌خواندند. این‌جا باید اول لیسانس اقتصاد و علوم اجتماعی می‌گرفتم سپس دوره‌ی دکترا را می‌گذراندم. به همین ترتیب عمل کردم. آن گواهی‌نامه‌های آلمانی را هم از من قبول کردند، ولی گفتند با درس‌های ما که به سیستم فرانسوی است جور درنمی‌آید، باید پروفسوری را پیدا کنی که بعضی از این مواد را قبول کند، و ضمناً می‌توانی با استفاده از سمسترهائی که در آلمان گذرانده‌ای، این‌جا از زمان مقرر تحصیل کم کنی، مثلاً دوره‌ی لیسانس را به جای چهار سال در دو سال و نیم بگذرانی. در آلمان هم همین طور بود. مثل دانش‌جویان تازه به دانشگاه رفته، کیفم را زیر بغل

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌زدم و به دانشکده و کلاس‌های درس می‌رفتم، در حالی که استادانم از لحاظ معلومات اجتماعی نصف من هم بلد نبودند.

● *شما در کودکی هم دیر به مدرسه رفتید.*

○ بله، ولی مجبور بودم پا به پای دانش‌جویان دیگر هر چه استادان می‌گفتند قبول کنم و دَم نزنم. به هر حال در پاییز ۱۹۶۴ یعنی سال ۱۳۴۳ در دانشگاه فرایبورگ سویس مشغول به تحصیل شدم و در سال ۱۹۶۶ یعنی سال ۱۳۴۵ لیسانس گرفتم. دوره‌های فوق‌لیسانس و دکتری را تا سال ۱۹۶۹ تمام کردم. در ژوئن سال ۱۹۶۹ دوره‌ی دکتری‌ام تمام شد. باید تز دکتری‌ام را، که به تصویب رسیده بود، در ۳۰۰ نسخه چاپ می‌کردم و ۲۰۰ نسخه را به دانشگاه می‌دادم، ۱۰۰ نسخه هم برای خودم می‌ماند.

● *موضوع تز شما همان تجدیدنظرطلبی از مارکس تا مائو بود؟*

○ خیر، در آن مورد توضیح خواهم داد، موضوع این تز اقتصادِ ریاضی بود.

● *به زبان فرانسه نوشته بودید؟*

○ بله چون تمام درس‌ها را در این‌جا فرانسه خوانده بودم، و خواندن و نوشتن به زبان فرانسه برای من به‌مراتب آسان‌تر از آلمانی یا انگلیسی بود. در آلمان، اگرچه در حرف‌زدن به زبان آلمانی مشکلی نداشتم ولی تحریر و نگارشِ اصطلاحاتِ دانشگاهی برایم بسیار مشکل بود. اما در زبانِ فرانسه این مشکل را نداشتم.

● *این کتابِ اقتصادِ ریاضی به فارسی ترجمه شده است؟*

○ خیر.

● *عنوان مناسب فارسی آن چه می‌شود؟*

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

○ اگر بخواهیم با اصطلاحاتِ امروزی نام‌گذاری کنیم باید بگذاریم: «مطلوبیت انتظاری و به‌حداکثررساندنِ آن».

● *در مورد این کتاب، لطفاً بیش‌تر توضیح بدهید.*

○ کتاب در ۲۵۰ صفحه، در ژوئیه ۱۹۶۹، به زبان فرانسه چاپ شد. در پایانِ متن منابع را ثبت کرده‌ام، همان طور که عرض کردم کتاب در ۳۰۰ نسخه چاپ شد که ۲۰۰ نسخه‌ی آن را دانشگاه برداشت و یک‌صد نسخه هم به خود من تعلق گرفت. کتاب را هم به مرحوم خلیل ملکی، که همان روزها خبر درگذشتش را شنیده بودم، تقدیم کردم.

انستیتوی روزنامه‌نگاری و جریان آن

حالا می‌رویم سر تحصیلات روزنامه‌نگاری. زمانی که من تحصیل خود را دانشگاه فرایبورگ، در رشته‌ی اقتصاد و علوم اجتماعی، شروع کردم، یک انستیتوی روزنامه‌نگاری هم در همان‌جا تأسیس شد. استادانش هم از روزنامه‌نگاران آن‌جا بودند، مثل آقای «پوشه»، که نام کوچکش را فراموش کرده‌ام، او مدیر و صاحب امتیازِ روزنامه‌ای به نام *لیبرته* بود. شخص دیگری هم بود به نام «بارا» که او هم سردبیرِ روزنامه‌ای به نام *لاسویس* بود. این‌ها روزنامه‌نگارهای باتجربه آن‌جا بودند، چند نفر دیگر هم بودند که من الآن اسمشان را به یاد ندارم.

این انستیتو دو نوع مدرک صادر می‌کرد، یکی گواهی‌نامه یا سرتیفیکای روزنامه‌نگاری که درجه‌ی فوق‌دیپلم محسوب می‌شد، یکی هم دیپلم روزنامه‌نگاری که ارزش فوق‌لیسانس را داشت. من هم‌زمان با تحصیل در رشته‌ی اقتصاد و علوم اجتماعی دانشگاه فرایبورگ، در این انستیتو هم ثبت‌نام کرده بودم و سرِ کلاس‌های آن حاضر می‌شدم. برای من مطلب فوق‌العاده‌ای نداشت. در سال ۱۹۶۶ هم‌زمان با اخذِ مدرکِ لیسانس اقتصاد توانستم دیپلمِ روزنامه‌نگاری را هم از این انستیتو بگیرم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یکی از مواد یا تکالیفِ درسیِ انستیتویِ روزنامه‌نگاری این بود که دانش‌جویان موظف بودند غیر از گذراندن امتحانات نظری، در یکی از روزنامه‌ها هم کار عملی و تجربی داشته باشند. من چون از روزنامه‌ی *اطلاعات* یک گواهی انجام کار چند ساله گرفته بودم آن را به انستیتو ارائه کردم، آن‌ها هم همان گواهی را به جای کار عملی از من پذیرفتند. رساله‌ای راکه برای تحصیلِ دیپلم لازم بود در مورد «تاریخِ مطبوعاتِ ایران از آغاز تا زمانِ نگارشِ رساله» نوشتم و با امتیاز بسیار خوب پذیرفته شد.

در همان روزها به من پیشنهاد شد که در روزنامه‌های سویس کار کنم. ولی من علاقه‌ای به این کار نداشتم، چون مصمم بودم یک کار آکادمیک و تعلیماتی انجام دهم و کتاب تجدیدنظرطلبی از مارکس تا مائو را تمام کنم. در مورد این کتاب چون پیش از این سؤال فرموده بودید، لازم است توضیحی بدهم: هنگامی که در آلمان درس می‌خواندم، وقتی از من پرسیدند در چه موردی می‌خواهی تز بنویسی؟ می‌گفتم: در مورد مارکسیسم. به فرایبورگ که آمدم، در همان سمستر اول، به استادی که درس اصولِ عقایدِ اقتصادی می‌داد به نام والارشه مراجعه کردم و به او گفتم: می‌خواهم با کمک شما در مورد تجدیدنظرطلبی مارکسیسم کار کنم، او هم قبول کرد. بعدها دریافتم که این استاد اولاً تخصصش در اقتصاد کشاورزی است، ثانیاً ژوزوئیت است. در کلاس درس هم بارها با او برخورد و مشاجره پیدا کردم چون اصلاً حاضر نبود انتقاد را قبول کند. خلاصه یکی دو سمینار با این آقا گرفتم و بارها با او بگومگوها و برخوردهای عقیدتی پیدا کردم، سرانجام پس از اخذ لیسانس پیش او رفتم و گفتم موسیو والارشه من دیگر قصد ندارم تز دکتری‌ام را با شما بگذرانم. گفت: بسیار خوب، مانعی ندارد. بعد من به استاد دیگری مراجعه کردم، و علت این که تزِ (مطلوبیتِ انتظاری و حداکثرکردنِ آن) دو سال و نیم طول کشید همین بود.

● *پس شما موضوع تجدیدنظرطلبی را رها کردید؟*

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

○ بله، اما در فاصله سال‌های ۶۴ تا ۶۶، حدود دو سال و نیم، من به هر مطلبی در موردِ تجدیدنظرطلبی می‌رسیدم، یادداشت برمی‌داشتم تا در نوشتن تز از آن‌ها استفاده کنم. به این ترتیب مقدار زیادی فیش تهیه کرده بودم، به ایده‌های تازه‌ای برخورده بودم، به همین سبب وقتی کارِ تحصیلم تمام شد، فکر کردم چرا این کار را رها کنم؟ در آن هنگام برداشت‌های ذهنی‌ام هم از مارکسیسم تغییر کرده بود. دنبالِ این کار را گرفتم و طوری به آن پرداختم که حتی در سال ۴۸ که مسعودی به سویس آمده بود و اصرار داشت که من به ایران برگردم و سردبیریِ ***اطلاعات*** را بپذیرم، قبول نکردم.

بعد به کنگو رفتم. دو سال در آن‌جا به تدریس پرداختم، ولی بیش‌تر وقتم را روی همین کتاب تجدیدنظرطلبی کار می‌کردم. وقتی هم به کانادا و انگلستان رفتم باز هم همین تحقیق را ادامه دادم.

● *در کنگو چه تدریس می‌کردید؟*

○ تئوری آمار، اقتصادِ ریاضی و اصولِ انفورماتیک درس می‌دادم.

● *در کجا درس می‌دادید؟*

○ در دانشگاه لووانیوم که شعبه‌ی دانشگاه لوون بلژیک و در ۱۹۵۰ تأسیس شده بود. آن وقت کنگو مستعمره‌ی بلژیک بود، بعدها مستقل شد و به کنگوی دموکراتیک تغییر نام داد. بعد هم زئیر شد و حالا دوباره کنگوی دموکراتیک شده است. این دانشگاه معروف‌ترین دانشگاه کنگو و یکی از معروف‌ترین دانشگاه‌های آفریقا بود.

● *بعد از این دو سال چه کردید؟*

○ به علت مشغله‌ی ذهنی که همین کتاب تجدیدنظرطلبی برایم فراهم کرده بود، از کار در آن دانشگاه استعفا دادم، البته این مشغله‌ی ذهنی یکی از عللِ استعفایم بود،

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فکر کردم در فرانسه کاری پیدا کنم. اگر پروفسوری نباشد دست‌کم آسیستنتی هست. اما نه در فرانسه، نه در سویس و نه در بلژیک نتوانستم کار مناسبی پیدا کنم، پس از یک سال دوستی در کانادا برایم کاری پیدا کرد. کارِ تدریس. در کالجی وابسته به دانشگاه مونگتون درس می‌دادم. درس‌هایم هم عبارت بود از اقتصاد کلان، پول و بانک‌داری و اصولِ عقایدِ اقتصادی. دو سال هم آن‌جا تدریس کردم. در تمام این سال‌ها، یعنی از سال ۶۴ تا ۷۴، ده سال تمام، در مورد تجدیدنظرطلبی کار و تحقیق می‌کردم. در حقیقت تحقیق، مطالعه و نگارش این کتاب بیش از ده سال طول کشید. کتاب که آماده شد، به فرانسه رفتم. با انتشارات آنتروپوس برای چاپ آن قرارداد بستم. بعد هم به ایران آمدم.

● *پس کتاب شما در فرانسه چاپ شد؟*

○ بله در پاریس، بعد هم خودم آن را به فارسی ترجمه کردم. چون به محضِ ورود به ایران، از طرفِ ساواک مرا احضار کردند. البته خیلی محترمانه، پیغامی از طرف سازمان اطلاعات رسید که یک روز تشریف بیاورید به فلان جا. وقتی رفتم در مورد این کتاب از من سؤال کردند. گفتند: این کتاب را شما نوشته‌اید؟ گفتم: بله. پرسیدند: آن را چاپ کرده‌اید؟ گفتم: بله برای چاپ آن قرارداد بسته‌ام. گفتند: ما یک نسخه از کتاب را می‌خواهیم. گفتم بسیار خوب تهیه می‌کنم.

من از این کتاب دو نسخه‌ی تایپ‌شده داشتم که یکی را برای چاپ به ناشر فرانسوی داده بودم و یک نسخه هم پیش استادی بود که این تز را با او گذرانده بودم، پروفسور بالسترا، او این کتاب را قرار بود برای تزِ هابیلی تاسیون (فوق دکتری) من مطالعه کند، که البته آن مرحله هم تشریفات خاصی داشت. خلاصه به او نامه‌ای نوشتم و تقاضا کردم آن نسخه را برایم بفرستد. او هم فوری کتاب را فرستاد. وقتی بسته‌ی پستی به ایران رسید ساواک قبل از من آن را گرفت، باز کرد و چند نفر زبان‌دان به مطالعه‌ی آن مشغول شدند وقتی دیدند چیزی مخالف رژیم در آن نیست، بسته را همان طور باز شده برای من فرستادند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مؤسسه‌ی پژوهشگاهِ علومِ انسانی، این کتاب را از من گرفت که ترجمه کند. ولی چون فصلِ اولِ آن جنبه‌ی فلسفی پیچیده‌ای داشت و خیلی مشکل بود، نتوانستند. وقتی من از وزارت آموزش و پرورش به وزارت علوم منتقل شدم، مرا به همان پژوهشگاه فرستادند، و گفتند: حالا که شما در این مؤسسه کار می‌کنید، بهتر است ترجمه‌ی کتابِ خودتان را عهده‌دار شوید. به این ترتیب بود که من خودم کتابِ تجدیدنظرطلبی را از فرانسه به فارسی ترجمه کردم و برای چاپ آماده کردم.

اما خاطره یا نکته‌ای که از ایامِ تحصیل در رشته‌ی روزنامه‌نگاری دارم و گفتنی است این است که عده‌ی دانش‌جویان این رشته زیاد نبود و طرز سلوک و رفتار استادان هم با دانش‌جویان بسیار مهربانانه بود. روزی هم که مدارک را می‌دادند، جشنی گرفته بودند و همه‌ی استادان و دانش‌جویان در آن شرکت کرده بودند. عکسی هم به یادگار گرفتند که من هنوز آن را دارم.

تنها برخوردی که در این مدت برایم پیش آمد هنگام امتحان یکی از دروس بود. این درس مربوط به چاپ روزنامه بود. استادش متخصص کاغذسازی بود، ولی اطلاعاتِ مختصری هم در موردِ چاپ داشت. البته دستیاری هم داشت که مدیر یک چاپ‌خانه بود. این دو نفر در موقع امتحان از من سؤال کردند که ماشین روتاتیو چیست؟ من شرح دادم و انواعش را گفتم. دوباره پرسیدند: انواع کاغذ را نام ببرید. من انواع کاغذ و تقسیماتش را هم گفتم. بعد یکی از آن دو نفر پرسید: کاغذ چگونه تولید می‌شود؟ گفتم: از چوب. گفت: چه‌طور و با چه وسایلی، ظاهراً این مطالب را در کلاس درسش گفته بود و من گاهی به کلاس او نمی‌رفتم. به او گفتم: ساختنِ کاغذ چه ربطی به روزنامه‌نگاری دارد؟ یک روزنامه‌نگار چه نیازی به دانستنِ شیوه‌ی ساخت کاغذ دارد؟ استاد ناراحت شد و در آن درس به من نمره‌ی یک داد، یعنی کم‌ترین نمره، ولی در درس‌های دیگر همه‌ی نمراتم حداکثر بود.

● *پس این فصل که با عنوان تحصیل علوم روزنامه‌نگاری آغاز شد، بیش‌تر به تحصیل علوم اقتصادی پرداخته است.*

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

○ بله، هر دو را شامل می‌شود، ولی آنچه بیش‌تر مورد نظر من بوده است همان تحصیل روزنامه‌نگاری است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فصل پنجم

روزنامه‌نگاری تفننی (۱۳۵۳ به بعد)

پیش از این گفتم، در شهریور سال ۱۳۵۳، پس از آن که قراردادِ چاپِ کتابِ تجدیدنظرطلبی از مارکس تا مائو را امضا کردم، به ایران بازگشتم. وضع روزنامه‌نگاری در این هنگام، در ایران، نسبت به آن دوره‌ای که من ایران را ترک کرده بودم خیلی تغییر کرده بود. در سال‌های ۳۰که من در روزنامه‌ها و مجلات کار می‌کردم روزنامه‌ها تا حدود زیادی آزادی داشتند. گرچه ساواک تشکیل شده بود و یکی از وظایفش نظارت و کنترل بر روزنامه‌ها بود ولی هنوز به اندازه‌ی این روزها تسلط نداشت، و شاید نیازی نمی‌دید که یک چنین فشاری بر مطبوعات بیاورد. بیش‌تر به سازمان‌های سیاسی موجود و فعالیت آن‌ها می‌پرداخت و برای خودش وظایف دیگری قائل بود. امر نظارت بر مطبوعات را در درجه‌ی دوم اهمیت قرار داده بود. البته کنترل وجود داشت اما نه به آن شکلِ حاد که بعدها پیدا شد.

در این فاصله، یعنی در طی این چهارده سالی که من خارج از ایران بودم تغییرات بسیار مهمی در وضع اجتماعی ایران پیش آمده بود. خلاصه‌ی این تغییرات را از این قرار می‌دانم: از یک طرف اقتصادِ ایران تقریباً دگرگون شده بود و تقریباً یک نوع انقلابِ اقتصادی روی داده بود. از روی دیگر فئودالیسم و زمین‌داری بزرگ و اهمیت و نقش عشایر در ساختار اقتصادی ایران تقریباً از بین رفته بود، و یک نوع کشاورزی بزرگ پیدا شده بود، به اصطلاح امریکائی کشاورزی فِرم، یعنی سرمایه‌گذاری و سرمایه‌داری در زمین. زمین‌های کشاورزی بزرگ را از طرف دولت به کسانی که مطابق میل آن‌ها بود واگذار می‌کردند، مثل امرای بازنشسته ارتش، وابستگان به خاندان سلطنت و از این قبیل. بانک‌های زیادی هم تشکیل

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شده بود، و یک بانک خیلی مهم به نام بانک توسعه‌ی کشاورزی، با سرمایه‌ی زیادی، به وجود آمده بود، بانک کشاورزی سابق هم سرجایش بود. اما این بانک جدید بیش‌تر به کسانی که می‌خواستند کشاورزی بزرگ و مدرن، مشابه اروپا، و سرمایه‌داری ایجاد کنند به آن‌ها وام‌های کلان می‌دادند و این‌ها هم، البته نمی‌خواهم بگویم همه، ولی، به صورت گسترده‌ای تولید کشاورزی می‌کردند. این تغییرات بر بنیادِ همان اصلاحاتِ ارضی بود که از اواخر دهه‌ی ۳۰ فکر و عنوانش مطرح شده بود، و از سال ۱۳۴۱ مرحله‌ی اولش انجام شد، بعد در سال‌های پس از چهل‌ویک مراحل بعدی آن انجام گرفت، به طوری که با این اصلاحات، در حقیقت، زمین‌داری به آن شکل ارباب و رعیتی گذشته، یا فئودالی، خیلی کم شده بود. البته خرده‌مالکی، حتی بر اساسِ همان عوامل پنجگانه‌ی گذشته، هنوز کم‌وبیش وجود داشت، ولی مالکیت بزرگ با آن روابط پنجگانه تقریباً از بین رفته بود و جای خودش را به همان فِرم‌ها داده بود، البته اگر کسی خواسته باشد در این زمینه مطالعه کند، همان کتاب خانم میس لمپتون مفید است. در مرحله‌ی آخر اصلاحاتِ ارضی علاوه بر آن تغییراتِ قبلی که گفتم، یعنی تغییرِ شکلِ قدیم و جایگزینیِ شکلِ جدید، یک نوع کارِ تعاونی را هم شروع کرده بودند. شرکت‌های تعاونیِ کشاورزی ایجاد کرده بودند. البته هیچ کدام از این اقدامات، به نظر من، به صورتِ اساسی و بنیادی انجام نشده بود. اساساً اصلاحاتِ ارضی به صورتی که با شرایطِ اقلیمی ایران متناسب باشد انجام نگرفته بود. اگرچه این اصلاحات ضروری بود و هیچ اندیشمندی، در آن دوره و پس از آن، نمی‌تواند منکرِ لزومِ اصلاح آن سیستمِ قدیمی و قبلی باشد، اما راه اصلاح این راهی نبود که رژیم شاه انتخاب کرده بود. من شخصاً معتقدم این‌گونه تقسیم اراضی و سلبِ مالکیت از آن مالک‌ها، بدون آن که کشاورزان آمادگی استفاده از زمین را داشته باشند درست نبود. راهِ کار این بود که ابتدا زمینه‌ی مساعد برای پذیرشِ اصلاحات آماده شود، بعد تقسیمِ اراضی صورت گیرد. به هر حال این یک موضوعی است که در جای خود باید مورد بحث قرار گیرد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

● *به نظر شما چه کار باید می‌کردند؟*

○ دقیقاً نمی‌دانم و نمی‌توانم بگویم چه کار باید می‌کردند، ولی می‌توانم بگویم. کاری که مرحوم دکتر مصدق، در دوره‌ی خودش کرده بود، گامِ نخست بود. او با اختیاراتی که داشت به این ترتیب عمل کرد که اولاً عوارض اضافی را که مرسوم شده بود حذف کرد، عوارضی که علاوه بر آنچه بر اساس عواملِ پنجگانه از رعایا دریافت می‌شد. مثلاً عوارضِ روغن، تخم‌مرغ و از این قبیل که همه این‌ها بر رعایا تحمیل می‌شد و از سهم رعیتی او کم می‌شد. مصدق این‌ها را حذف کرد.

● *عوامل پنجگانه را هم ذکر بفرمائید.*

○ این عوامل عبارت بودند از خاک و آب و بذر و گاو و کار. یک شعر ترکی هم در این زمینه هست که اگر فراموش نکرده باشم این طور است:

ایش رنجبرین، گوج اوکوزین، یراوزونین کی

بوخان لری، بوبیگ لری، فی الردین الهی

● *یعنی چه؟*

○ یعنی: خدایا زمین و آب که مال توست، زور هم که مال گاو است بذر و کار هم که مال کشاورز است پس این خان‌ها و ارباب‌ها چه کاره‌اند که محصول کشاورزی را چپاول می‌کنند.

● *شعر از کیست؟*

○ از یک شاعر ترک است در هوپ‌هوپ‌نامه

● *از صابر است.*

○ بله از صابر است که اصلاً اردبیلی بوده است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

● *در اصلاحاتِ ارضی شاه، پولِ زمین‌های تقسیم شده را به اقساط طویل‌المدت از رعایا می‌گرفتند و به مالکان قبلی می‌دادند. آیا مرحوم دکتر مصدق هم در زمان خودش این شیوه را تأیید کرده بود.*

○ دکتر مصدق اساساً با تقسیمِ اراضی، در آن زمان، موافق نبود، حتی شاه هم که می‌خواست برخی از زمین‌هائی را که پدرش غصب کرده بود تقسیم کند، مصدق جلو آن کار را هم گرفت. اصلاحات مصدق به این ترتیب بود که اولاً عوارضِ اضافی را که هیچ بنیادی نداشت حذف کرد، عوارضی که مالک، در یک شرایط حاد، زورکی به رعیت تحمیل کرده بود. ثانیاً قرار شد از سهمِ اربابی بیست درصد کسر شود، نصف آن به رعیت داده شود و نصف دیگرش برای تشکیل شوراهای روستایی صرف شود. این شوراها نه تنها دهات بلکه بخش‌ها و شهرستان‌ها را هم در بر می‌گرفت و ترکیبی از نمایندگان کشاورزان، مالکان و دولت بود. هدف این شوراها هم اصلاحِ امورِ بهداشتی، فرهنگی و آبادانی و گسترش تولید بود. این پایه‌ای بود که مصدق ریخته بود و اگر ادامه پیدا می‌کرد قطعاً به مراحل بعد هم می‌رسید. ولی بعد از ۲۸ مرداد همان اصلاحاتِ اولیه را هم از بین بردند و اوضاع به حالت نخستین برگشت.

اما کاری که شاه کرد این بود که زمین‌ها را گرفت و بین رعایا تقسیم کرد. ابتدا قرار شد از مالکانی که چند ده دارند جز یک ده بقیه را بگیرند و تقسیم کنند، بعدها همان یک ده را هم گرفتند و فقط چندصد هکتار، به اندازه‌ای که مالک بتواند با استخدامِ کارگرهای کشاورزی آن را اداره کند به مالک دادند، بقیه را تقسیم کردند. اما روستائیانِ فقیر هیچ وسیله‌ای برای اداره‌ی زمین‌های خود نداشتند. روستایی همیشه فقیر و تهی‌دست بود و سهمی که از محصول به دست می‌آورد فقط صرف خورد و خوراکِ خود و خانواده‌اش می‌شد.

● *فرمودید وقتی به ایران بازگشتید متوجه شدید که اوضاع کشور از لحاظ*

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اقتصادی و اجتماعی تغییرات عمده‌ای کرده است.

○ بله آن وضع کشاورزی تغییر کرده بود. روستاییان دسته‌دسته به شهرها آمده بودند و جمعیت شهرها فوق‌العاده زیاد شده بود. تهران موقعی که من می‌رفتم شاید حداکثر یک‌میلیون و نیم جمعیت داشت، در حالی که موقع برگشتنم، در سال ۵۵، بیش از چهارمیلیون جمعیت داشت.

● *شما چه سالی به ایران برگشتید؟*

○ من سال پنجاه‌وسه به ایران برگشتم، این آمار مربوط به سال پنجاه‌وپنج است. تحول دیگری که در ایران روی داده بود، گسترش روحیه‌ی سرمایه‌داری و ریسک در مردم بود. بانک‌ها به‌طورعجیبی توسعه پیدا کرده بودند. وقتی من ایران را ترک می‌کردم شاید چهارتا بانک بیش‌تر نداشتیم، بانک ملی، سپه، بازرگانی، تهران و بانک پارس، پنج تا، در حالی که موقع برگشتنم به ایران سی‌وسه بانک وجود داشت. برخی از این بانک‌ها، مثل توسعه‌ی کشاورزی، یا صنایع و معادن حالت اختصاصی داشتند. برای امور کشاورزی و صنایع و معادن وام‌های کلان می‌دادند. در نتیجه یک طبقه‌ی سرمایه‌دار صنعتی پیدا شده بود. تعداد کارخانه‌ها خیلی زیاد شده بود. به علاوه درآمدِ نفت هم تقریباً چهار برابر یا بیش‌تر شده بود. پیش از مسافرت من، نفت را بشکه‌ای یک دلار و خرده‌ای می‌فروختند، حالا شده بود دوازده دلار، البته عملاً ده دلار عاید دولت می‌شد. اوپک هم تشکیل شده بود. صحبت از برنامه‌های صنعتی اول و دوم بود. بخشی از درآمد نفت هم به عنوان سرمایه به دست افراد معینی از وابستگان به دربار و دولت و ساواک، یا افراد ذی‌نفوذ دیگر، می‌رسید. دیگر، مثل سابق، سرمایه‌ها فقط برای کارهای ساختمانی یا تولیدات خیلی کوچک صرف نمی‌شد. کم‌کم سرمایه‌دارهائی پیدا شده بودند که کارهای بزرگ می‌کردند، البته بیش‌تر به صورت صنایع مونتاژ. دولت قسمت‌های مهم و اساسی، مثل صنایعِ ذوب‌آهن و فولادسازی و مس سرچشمه، را خودش عهده‌دار شده بود. به کمک عوایدِ نفت سدهای بزرگ زده شده بود. تأثیر این

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تغییرات در روحیه‌ی مردم این بود که مثل سابق، برای یک سرمایه‌گذاری دستشان نمی‌لرزید. هرکس یک امکانی یا سرمایه‌ای داشت می‌توانست برود با دو نفر دیگر شریک شود و تقاضا کند مثلاً یک کارخانه لنت ترمز ایجاد کنند یا بیسکویت‌سازی، کولرسازی، یخچال‌سازی، بخاری‌های نفتی و از این قبیل کارهای تولیدی. و خلاصه شرایط زندگی خیلی تغییر کرده بود، و اگر این کارها با یک بنیاد صحیح و از راه درست پیش می‌رفت ایران می‌توانست به صورت یک کشور صنعتی در حد ترکیه و یونان درآید. ولی چون کارها به صورت‌های نامناسبی انجام گرفته بود، سبب یک نوع غلیانی در افکار مردم شده بود. این غلیان را می‌شد به صورت پیدایش گروه‌های چریکیِ اسلامی یا چپ‌گرا مثل فدائیان خلق، مجاهدین خلق و چند گروه ریز و درشت دیگر مشاهده کرد. بنیادِ تفکرِ همه‌ی این گروه‌ها تغییرِ رژیم با توسل به عملیاتِ مسلحانه به صورت‌های مختلف بود. و حالا دیگر دولت درگیرِ مبارزه با این گروه‌ها بود. حاکمیت خود را در برابر دشمنی می‌دید که مسلح و از جان گذشته بود، لذا احساس خطر شدیدی می‌کرد. تأثیر این وضعیت بر روزنامه‌های موجود به‌خوبی به چشم می‌خورد. پیش از این کوشش‌هائی شده بود تا یک کانونِ نویسندگان ایجاد شود، حالا این کانون را به کُلّی از بین برده بودند. نویسندگان، در حقیقت، از داشتن هرگونه سازمانِ صنفی محروم بودند. تعداد مطبوعات محدود شده بود. در زمان مصدق صدها روزنامه و مجله منتشر می‌شد. حالا، غیر از روزنامه‌هائی که بعد از کودتا تعطیل شده بودند، دولت سی و چند نشریه را یک‌جا خرید و ممنوع‌الانتشار کرد، این‌ها روزنامه‌ها و مجله‌هائی بودند که مطابق میل ساواک و دولت عمل نمی‌کردند. سه‌تا روزنامه‌ی اصلی و مهم باقی مانده بود که از جهتِ گرفتنِ آگهی و تیراژ رقیب همدیگر بودند. این‌ها عبارت بودند از ***اطلاعات*** و ***کیهان*** و ***آیندگان***. من الآن به خاطر ندارم که غیر از این سه روزنامه، روزنامه مهم دیگری منتشر می‌شد، اگر هم می‌شد هفته‌نامه یا مجله‌ای بود که از نظر سیاسی اهمیتی نداشت. چندتا مجله هم بود که بیش‌ترشان در محدوده‌ی همان سه روزنامه اصلی عمل می‌کردند، مثلاً مؤسسه اطلاعات،

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اطلاعاتِ هفتگی و ***اطلاعاتِ ماهانه*** و ***اطلاعاتِ بانوان*** را منتشر می‌کرد، یک نشریه‌ی عربی هم چاپ می‌کرد. ***کیهان*** هم همین‌طور، ***آیندگان*** مجله‌ای نداشت ولی یک چیزی، یک چهار صفحه‌ای شبیه همین ضمیمه ***اطلاعات*** که حالا چاپ می‌شود، با قطع کوچک‌تر از خود روزنامه، هفته‌ای یک بار به نام ***آیندگانِ ادبی*** منتشر می‌کرد. نشریه‌ی مستقلی نبود، ضمیمه‌ی همان روزنامه‌ی ***آیندگان*** بود. خارج از این‌ها مجله‌ای هم به نام ***نگین*** چاپ می‌شد که دوست گرامی‌ام محمود عنایت مسئول آن بود، به صورت ماهانه و خیلی مرتب منتشر می‌شد. مجله‌ی وزینی بود. چند مجله و ماهنامه هم مؤسساتِ دولتی منتشر می‌کردند، مثلاً، اگر اشتباه نکنم، مجله‌ای بود به نام ***سیاستِ خارجی*** که مدیر آن هم دکتر جلیلی بود. این گونه مجلاتِ دولتی با تیراژ خیلی کم و محدود منتشر می‌شدند. اصل مطبوعات همان سه روزنامه اصلی بودند که عرض کردم.

من حالا هر چه فکر می‌کنم به یاد نمی‌آورم که آیا این سه روزنامه یک رقیبِ خصوصی غیر از خودشان داشتند یا نه. البته این وضع مطبوعات مورد اعتراض اهلِ قلم و آن روزنامه‌نگارانی بود که به اصطلاح ممنوع‌القلم شده بودند. گرچه به بعضی از آن‌ها وجوهی هم پرداخت شده بود، ولی اغلب اعتراضِ خود را نشان می‌دادند. این، به‌طورکُلّی، اوضاعِ اجتماعی و مطبوعاتی ایران در آن دوره بود.

حالا من در این اوضاع و احوال چه می‌کردم؟ بعد از چهارده سال دوری از وطن به ایران آمده بودم، اگرچه در خارج هیچ کار سیاسی نکرده بودم، ولی در این اوضاع و احوال، مطمئن نبودم که برای من مزاحمتی فراهم نشود، دل به دریا زده بودم و به ایران برگشته بودم. باری، مثل این که روز دومِ ورودم به ایران شنیدم که عباس مسعودی دو سه ماه قبل فوت کرده است. این شخص در مورد من کمک‌های زیادی کرده بود، حتی برای گرفتنِ پاسپورت و ویزای من سفارش‌ها کرد. مناسب دیدم که سری به اداره‌ی روزنامه بزنم، هم برخی از دوستان و همکارانِ سابقم را می‌بینم و هم تسلیتی می‌گویم. لذا صبح همان روز به دفتر روزنامه رفتم. حالا به جای عباس مسعودی پسرش، فرهاد نشسته بود. این جوان وقتی که من از ایران می‌رفتم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نوجوانی بود که تازه دیپلمه شده بود، یا می‌خواست بشود، بعد هم آن حادثه برایش پیش آمد و به طور معجزه‌آسائی از مرگ نجات پیدا کرد. وقتی که با پدر و مادرش برای معالجه به سویس آمده بود من از آن‌ها دیدن کردم. حالا هم که مرا دید، با گرمی و احترام رفتار کرد. به من گفت: در این‌جا سرویس‌های مختلفی هست، هرکدام را می‌پسندید، در آن با ما همکاری بفرمائید. آن موقع روزنامه‌ی ***اطلاعات*** یک سردبیر کُل داشت که بر همه‌ی نشریات آن نظارت می‌کرد، این پست را آن ایام دوست ارجمندم آقای احمد شهیدی عهده‌دار بود، دفتر کار او هم در سالنِ اصلیِ مؤسسه‌ی اطلاعات بود. سردبیر روزنامه‌ی یومیه‌ی ***اطلاعات*** هم در آن موقع دکتر حسن حاج‌سیدجوادی بود، برادر علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی، دکتر حسن هم از قدیم در ***اطلاعات*** کار می‌کرد و حالا سردبیر شده بود. خلاصه این‌ها هم که مرا دیدند خیلی با محبت و گرمی مرا پذیرفتند. دوستان مرا دوره کردند. من بعد از ملاقات با این‌ها برای تسلیت‌گویی پیش فرهاد مسعودی رفتم و همان طور که قبلاً اشاره کردم او به من پیشنهاد کرد که در هر کدام از سرویس‌ها که مایل باشم می‌توانم کار کنم. البته من به او گفتم: تازه از سفر آمده‌ام و میل دارم کمی استراحت کنم، و هنوز تصمیم نگرفته‌ام که چه کار کنم.

به روزنامه‌ی ***کیهان*** نرفتم، چون پیش از آن با مصباح‌زاده و ***کیهان*** هیچ نوع رابطه‌ای نداشتم. کلاً ***اطلاعات*** و ***کیهان*** رقیبِ هم بودند، کسی که با این یکی کار می‌کرد با آن یکی کاری نداشت. ولی تصمیم گرفتم به ***آیندگان*** سری بزنم، با داریوش همایون آشنایی داشتم، یک وقتی زیر دست من کار می‌کرد. آدرس ***آیندگان*** را یادداشت کردم و در اولین فرصت به آن‌جا رفتم. خود همایون از من استقبال کرد، و خیلی باادب و احترام رفتار کرد. نویسندگان این روزنامه اغلب برای من ناشناخته بودند، جز یکی دو نفر بقیه را نمی‌شناختم. همایون پرسید: کی وارد شدید؟ گفتم: دیروز. روز بعد که ***آیندگان*** درآمد خبر ورود ما را گذاشته بود. مثل این که همانجا که بودم از من پرسیده بود می‌خواهیم خبر ورود شما را بنویسیم، چه بنویسیم؟ یادم نیست خودم چیزی نوشتم یا گفتم او نوشت که این مدت در خارج به تحصیل و تدریس

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در علوم اجتماعی و روزنامه‌نگاری مشغول بوده‌ام، و یک همچین مطلبی. عصر همان روز، یا روز بعد هم ***اطلاعات***، به تبع ***آیندگان***، یک چنین خبری را چاپ کرده بود. احتمالاً حساب کرده بودند که چون ***آیندگان*** این مطلب را چاپ کرده است، لابد از لحاظ ساواک و مقامات مانعی ندارد. بعد از آن حتی ***کیهان*** هم نوشت. اولین تأثیر این اقدام این بود که دوستان قدیمی مثل آقای میرحسینی جویا شدند و آدرس مرا پیدا کردند و به دیدنم آمدند و دوستی و مراوده‌ی ما تجدید شد.

روزی که در روزنامه‌ی ***اطلاعات*** بودم، شهیدی به من گفت: حالا اگر هم نخواستید یک کار موظف این‌جا داشته باشید، لااقل گاهی مقاله‌ای یا مطلبی به ما بدهید. گفتم: بسیار خوب در صورت امکان این کار را خواهم کرد. اتفاقاً عصر همان روز که روزنامه‌ی ***اطلاعات*** را می‌خواندم، دیدم سرمقاله‌ی مفصلی به قلم دکتر حسن حاج‌سیدجوادی چاپ شده و حمله‌ی شدیدی به صدام حسین شده و بحث درباره‌ی این که او چه می‌کند و چه فشاری به کردها می‌آورد و حرف‌هائی از این دست. خوب، می‌دانید که بین ایران و عراق بر سر اروندرود اختلاف بود. چون دولت ایران نمی‌خواست رأساً وارد عمل شود بارزانی‌ها را علیه صدام تحریک می‌کرد، و به وسایل مختلفی به آن‌ها اسلحه و کمک‌های نظامی می‌رساند، ولی ظاهر قضیه این بود که ایران دخالتی در این مسئله ندارد. فقط کردها با صدام حسین درگیر شده‌اند. آخرش هم کار به جائی رسید که سرانجام صدام حسین، تقریباً، تسلیم ایران شد و به میانجی‌گری الجزایر و دیگران قبول کرد که قرارداد ۱۹۷۵ را امضا کند. ولی زمانی که مقاله دکتر حاج‌سیدجوادی چاپ شده بود هنوز دو دولت به توافق نرسیده بودند و قرار بود سه روزنامه‌ی مهم ایران علیه عراق و صدام حسین مقاله و مطلب بنویسند و حملات شدیدی بکنند. من، از همه‌جا بی‌خبر، نشستم و یک مطلبی نوشتم با عنوان «گناهِ خلقِ کُرد». از گذشته‌های دور گرفته بودم و آمده بودم تا زمان نوری سعید که این کردهای بی‌چاره تحت فشار بوده‌اند و تا حالا هم که صدام حسین دست از سر این بدبخت‌ها برنمی‌دارد و این همه اذیت و آزار می‌بینند، مگر این‌ها چه گفته‌اند و چه خواسته‌اند؟ خوب گفته‌اند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که ما تاحدودی، برای اداره‌ی امور داخلی منطقه‌ی خود اختیارات می‌خواهیم. حالا به خیال خودم مطلبی نوشته بودم و حرفی زده بودم که زیاد هم مخالف منویاتِ دولت نبود. به هر حال این کردها یک قومی هستند و حقوقی دارند و می‌خواهند از حقوق طبیعی خود برخوردار باشند. این از نظرِ خودم مطلبی بود در جهت خواست همان نویسندگانی که علیه زورگویی صدام مطلب می‌نوشتند. به هر حال، این مقاله را نوشتم و فردا صبح، مستقیم، بردم پیش آقای احمد شهیدی که سردبیرِ کُل *اطلاعات* بود. دیگر پیش حسن حاج‌سیدجوادی، که سردبیر روزنامه‌ی یومیه بود نرفتم. بعد از سلام و احوال‌پرسی با آقای شهیدی، مقاله را درآوردم و به دستش دادم. او همین طور، تندتند، مقاله را نگاه کرد و خواند، بعد برگشت و نگاهی به من کرد، انگار که می‌خواهد بگوید: خر خودتی، آمده‌ای پوستِ خربزه زیر پای ما بگذاری و گرفتارمان کنی، این چه مقاله‌ای است که برای ما نوشته‌ای؟ اما چیزی نگفت، فقط گفت: باشد من می‌خوانم و به شما خبر می‌دهم. ظاهراً وقتی که من رفتم او مقاله را مچاله کرده بود و توی سبد انداخته بود، چون دیگر هیچ خبری به ما نداد. این اولین مقاله‌ای بود که من بعد از مدت‌ها برای روزنامه‌ای ایرانی نوشتم.

حدود دو هفته بعد روزنامه‌ی *آیندگان* را می‌خواندم، در ضمیمه ادبی‌اش مطالب سنگینی دیدم. با خود گفتم بد نیست مطلبی برای این روزنامه بنویسم. نشستم راجع به لوژیک و متالوژیک و متالوژی و اختلاف این‌ها با هم یعنی در حقیقت منطق و ماورای منطق و... منظور این که هر علمی منطق و روش و متدلوژی خاص خود را دارد، و یک منطق واحد وجود ندارد. منطق‌های مختلف وجود دارد: منطق علوم طبیعی، منطق علوم ریاضی و... این‌ها شعبی هستند از منطق.

● *یعنی روش تحقیق در هریک از علوم با دیگری متفاوت است؟*

○ بله، همین طور است، و بنابراین این‌ها لوژیک‌هائی هستند که فصل مشترکی با هم دارند، یعنی این‌ها را می‌شود با هم جمع کرد... عینی فکرکردن، بی‌غرضانه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فکرکردن، و خلاصه اصولِ اساسیِ متدلوژی و منطق که از قدیم هم بوده، با شکل جدیدشان که، در حقیقت، می‌شود متالوژیک، یعنی یک لوژیکی بالاتر از آن لوژیک‌های قبلی. از طرف دیگر ما لوژی‌هائی هم داریم مثل پسیکولوژی، سوسیولوژی و... این لوژی‌ها هم در علوم مختلف یک وجه مشترکی با هم دارند و این در حقیقت چیزی است که جای فلسفه قدیم را پُر کرده است. فلسفه در قدیم می‌خواست تمام علوم را در بر بگیرد ولی در عمل نتوانست و به بن‌بست رسید. اما حالا همه‌ی علوم مستقل هستند و یک دانشی می‌توان یافت که فصل مشترک همه‌ی این علوم است و آن را متالوژی می‌گویند. یک چنین مقاله‌ای نوشتم و بردم برای *آیندگان*، مقاله را چاپ کردند. این مقاله در حقیقت دومین مطلبی بود که من، در این دوره از کار خود، نوشتم. چاپ این مقاله سبب شد که آقایان دکتر تمدن و ساعدلو و دیگر دوستانم در دانشکده‌ی اقتصاد، به من مراجعه کردند و پیشنهاد کردند در همین زمینه کنفرانسی در دانشکده داشته باشم. این دانشکده قبلاً، هنگامی که من در کنگو تدریس می‌کردم، از من برای همکاری و تدریس دعوت کرده بود. به همین سبب پیشنهاد اجرای کنفرانس را پذیرفتم. به دانشکده اقتصاد رفتم و در این زمینه سخنرانی کردم. فکر کردم می‌توانم هفته‌ای یک مقاله به *آیندگان* بدهم.

در آن ایام آقای دکتر عدنانی کتابی به نام پیکار در دو قطب نوشته بود. بنیاد مبحث کتاب، اومانیسم، بود. او در دانشکده‌ی اقتصاد هم تدریس می‌کرد. یک جمعیتی هم درست کرده بود به نام «رستاخیزِ انسانیِ ملتِ ایران» که خلاصه‌ی آن می‌شد «راما». به هر حال مقاله‌ای نوشتم در تشریح و انتقاد از اومانیسم، که اصلاً بنیاد اومانیسم چیست و چه انتقاداتی به آن وارد است. مقاله‌ی مفصلی از آب درآمد. آن را به همایون دادم. پس از چندی مقاله چاپ شد، البته در دو شماره. متوجه شدم که در جاهائی دست و پای مطلب را شکسته‌اند. به سراغ همایون رفتم و به او گفتم قرار ما این نبود که در مقاله‌ی من دست ببرید و از مطالب آن حذف کنید. گفت: این کار را خانم شهرآشوب امیرشاهی، که مسئول این بخش است، کرده است. یک

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مسائلی هم وجود دارد که به ایشان حق می‌دهد. من احساس کردم که این قضیه به ساواک برمی‌گردد، و آن خانمی را هم که آن‌جا گذاشته‌اند حتماً از همان ناحیه اختیاراتی دارد که اگر مطالبی به صلاح نباشد حذف کند. خلاصه... کم‌کم حساب کار دستم آمد و محیط روزنامه‌نگاری را در این دوره‌ی جدید شناختم. پی بردم چه چیزهائی را می‌شود نوشت و چه چیزهائی را نمی‌شود نوشت و نباید نوشت.

وقتی کتابِ *تجدیدنظرطلبی از مارکس تا مائو* در فرانسه چاپ شد و نسخه فرانسه‌اش به ایران آمد، گرچه، همان طور که پیش از این گفتم، ساواک نسخه‌ای از این کتاب را گرفته بود و خوانده بود، و من حدس می‌زدم ساواک میل ندارد این کتاب در ایران معرفی شود، معذالک چون خودم علاقه داشتم که راجع به این کتاب تبلیغی بشود خبرِ چاپ آن را به یکی از همین روزنامه‌ها دادم. خبر که چاپ شد، حالا یادم نیست در ***آیندگان*** بود یا در ***اطلاعات***، امیر طاهری، سردبیر روزنامه‌ی ***کیهان***، [به جنبه‌های ارزش اجتماعی‌اش کار ندارم، از روزنامه‌نگاران زبده و خبره بود و هست]، با من تماس گرفت و گفت: میل ندارید در مورد این کتاب مطلبی نوشته شود؟ گفتم: بدم نمی‌آید، اگر بخواهید می‌توانید چیزی بنویسید. براساس همین توافق امیر طاهری با من مصاحبه‌ای ترتیب داد. یک صفحه‌ی بزرگ ***کیهان*** به شرح این مصاحبه اختصاص داده شد. سر و صدای زیادی راه انداخت. خیلی‌ها از طریق همین مصاحبه با کتاب آشنا شدند. به هر حال، این برنامه سبب آشنایی و همکاری من با روزنامه‌ی ***کیهان*** شد. امیر طاهری به من گفت: چرا شما نمی‌آیید با ما همکاری کنید؟ گفتم: آخر من در چه زمینه‌ای می‌توانم با شما همکاری داشته باشم؟ تخصص من در اقتصاد است. او هم گفت: بسیار خوب، برای ما مقالات اقتصادی بنویسید. به این ترتیب من شروع کردم به نوشتن مقاله‌های اقتصادی، در تجزیه و تحلیل مسائل روز، البته به طور منظم، مثلاً هفته‌ای سه یا چهار مقاله، و گاهی بیش‌تر، برای ***کیهان*** آماده می‌کردم.

در این همکاری، ظاهراً باز هم مرتکب اشتباه شده بودم، فی‌المثل: درست است که مقالات من جنبه اقتصادی داشت ولی آن جور که آن‌ها می‌خواستند نبود. یعنی در

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تأیید نظرات دولت نبود، بیش‌تر جنبه‌ی انتقادی داشت، البته نه انتقادهای بنیادی و گزنده. برای روشن‌شدنِ مطلب عرض می‌کنم: در آن ایام روزنامه‌ها همه، می‌نوشتند که ما در زمینه‌ی اقتصادی ترقیات فوق‌العاده‌ای کرده‌ایم، و ایران به زودی از لحاظِ توسعه‌ی اقتصادی مثل ژاپن خواهد شد. یا می‌نوشتند که: ما در عرض این دو سه سال ۴۰ درصد رشد اقتصادی داشته‌ایم. من در ردّ این ادعاها مقاله‌ای نوشتم که در آن توضیح داده بودم رشد اقتصادی خوب است و برای هر کشوری لازم است، اما یک حدی دارد، تمام علمای اقتصاد متفق‌القول‌اند که اگر این رشدِ لازم، از حدّ معیّنِ خود تجاوز کند، نه تنها مفید نخواهد بود، بلکه مضر هم هست، و حداکثر رشدِ متعادلِ تجویزشده برای اقتصاد هر کشور ۷ یا ۸ درصد در سال است، آن هم به شرطی که قابل جذب باشد، و درست انجام شود، ولی به طور مسلم رشد چهل درصدی اولاً امکان ندارد و غیرواقعی است، ثانیاً اگر هم صحت داشته باشد بسیار زیان‌آور است. خلاصه این که مقالاتِ اقتصادیِ من اکثراً جنبه‌ی انتقادی داشتند، به علاوه آن گونه که دستگاه حاکم می‌پسندید، در زمینه‌ی تعریف و تمجید برنامه‌های توسعه‌ی اقتصادی دولت نبودند. اگر هم پیشرفت در زمینه‌ای بیان می‌شد، جنبه‌های منفی و زیان‌بار آن هم فراموش نمی‌شد. البته هیچ وقت کسی به من چیزی نگفت، نه امیر طاهری ــ که آن موقع سردبیر بود ــ نه دیگری، اما بعد از چند ماه به گونه‌ای کنایه‌آمیز به من فهماندند که از مطالبِ نوشته‌های من راضی نیستند. می‌گفتند: ما به مقالاتِ اجتماعی نیاز داریم نه تحلیل‌های اقتصادیِ این جوری، یا مثلاً می‌گفتند: یک تنوعی بدهید. در حالی که ستونِ اقتصادی مشخص بود که باید به مسائل اقتصادی بپردازد.

پذیرفتم که به مسائل اجتماعی ــ که آن موقع کم نبود ــ بپردازم. مسئله‌ی ترافیک، مسئله‌ی خانواده، مسئله‌ی مسکن و از این دست مسائل در جامعه مطرح بود. من به شکلی طنزگونه به این مسائل می‌پرداختم. گاه به سبک کلیله و دمنه، گاه به سبک گلستان. یادم می‌آید در یکی از این مقالات شعری آورده بودم به این شکل که: ادیبی، یا شاعری بزرگوار فرموده است:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

«صد هزاران مرغ در شب خفه شد تا شغال‌الملک شغال‌الدوله شد»

و بر اساس آن به مسائل اجتماعی پرداخته بودم. یا مقاله‌ای در مورد گوگوش تهیه کرده بودم. گوگوش آن موقع خیلی گُل کرده بود، و مورد توجه همه قرارگرفته بود. و به سبب کش‌وواکش و اختلافی که با همسرِ اولش، آقای قربانی، داشت، به سوژه‌ی دائمیِ مجلاتِ آن زمان تبدیل شده بود، به قدری شهرت و محبوبیت پیدا کرده بود که خیلی‌ها اسم بچه‌شان را گوگوش می‌گذاشتند، در حالی که اسم اصلی خود او گوگوش نبود، فائقه بود. پدرش صابر آتشین، از همان بچگی به او گوگوش گفته بود و او را از همان بچگی وامی‌داشت که روی صحنه بیاید، آواز بخواند و برقصد. یک روز من در جائی دیدم که نوشته بودند: «روغن ترمز گوگوش». خلاصه مشاهده‌ی این حالات بهانه‌ای به دست من داد تا مقاله‌ای بنویسم، و لطیفه‌ای بسازم که این جنبه‌های منفی تقلید و دهن‌بینی مردم را در جامعه به نقد بکشم. ولی این اقدام ظاهراً موردپسندِ آقایان قرار نگرفت. در همان اوان امیر طاهری را هم از سردبیری برداشته بودند و پسرهای مصباح‌زاده را به جای او نشانده بودند. این سردبیران جدید، البته، صلاحیت آن کار را نداشتند. آن‌ها چون نتوانسته بودند لطف این طنز را دریابند، در آن دست برده بودند و چند بخش آن را عوض کرده بودند. من ناراحت شدم، به آن‌ها گفتم: اگر قرار باشد در نوشته‌های من دست ببرید، وقت ادامه کار را ندارم. ضمناً در همان روزها یک کاری در بانکِ تهران به من ارجاع شده بود. مشاورِ اقتصادی مدیرعامل شده بودم. می‌رفتم در اطاقی می‌نشستم و روزنامه‌های خارجی را که برای بانک آمده بود می‌خواندم. سپس قسمت‌های اقتصادی آن‌ها را قیچی می‌کردم و طبقه‌بندی می‌کردم و برای کارهای آخر سال یا استفاده‌های دیگر آن‌ها را بایگانی می‌کردم.

● *مدیرعامل آقای لاله بود؟*

○ خیر، آن وقت بهمن بهزادی مدیرعامل بود. ولی او در استخدام من نقشی نداشت. نراقی مرا دید و پرسید که: حالا کاری داری؟ گفتم: نه، فعلاً با وزارت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آموزش و پرورش، بر سر سوابقم، کش‌وواکش دارم، در دانشکده‌ی اقتصاد هم برای اشتغالم به تدریس صحبتی شده است اما هنوز جواب درستی نداده‌اند. گفت: پس فعلاً بیا در بانک تهران بنشین و یک کاری بکن، و به هر حال با رفتن من به بانک تهران، مقاله‌نویسی‌ام در *کیهان* به پایان رسید.

چند ماه گذشت. در این فاصله من دست به قلم نبردم، و چیزی ننوشتم. یک روز، نمی‌دانم به چه علت، رفته بودم به روزنامه‌ی *اطلاعات*. دوستان و کارکنانی که مرا می‌شناختند دورم جمع شدند و به من خبر دادند که سردبیر عوض شده است. جای حسن حاج‌سیدجوادی، حالا جوانکی به نام «تاراجی» نشسته بود، از آن بچه‌هائی بود که سابق در سازمانِ جوانانِ حزبِ توده فعالیتی داشت. زرنگ و زبل بود که توانسته بود در مؤسسه‌ی بزرگ *اطلاعات* از مشاغل خیلی پایین، مثل عکاسی، ترقی کند و به سردبیری برسد. من که او را نمی‌شناختم، ولی او مرا می‌شناخت و اظهار علاقه زیادی کرد، و گفت: چرا شما با ما کار نمی‌کنید؟ مقاله و مطلبی به ما نمی‌دهید؟ گفتم: گرفتارم، چه کار می‌توانم بکنم؟ گفت: اگر شما هر روز یک انتقاد اجتماعی، از نیم ستون تا یک ستون، به ما بدهید، ما می‌توانیم جای معینی از روزنامه را در اختیار شما قرار دهیم. آیا می‌توانید؟ من هم در رودربایستی قرار گرفتم و گفتم: البته می‌توانم، ولی به یک شرط. گفت: چه شرطی؟ گفتم: من نمی‌توانم هر روز برای آوردنِ مطلب و مقاله به دفتر روزنامه بیایم، شما باید یک کسی را به بانکِ تهران بفرستید مطلب را از من بگیرد. گفت: باشد ما این کار را می‌کنیم. اتفاقاً همان‌جا که این گفت‌وگو انجام می‌شد یکی از نویسندگانِ قدیمی روزنامه‌ی *اطلاعات*، آقای احمد احرار، هم حاضر بود. گفت: حالا شما می‌گوئید که می‌توانید، ولی نمی‌توانید. چون این کار کارِ آسانی نیست. انسان نمی‌تواند هر روز یک مقاله‌ی اجتماعی بنویسد. گفتم: حالا ببینیم شاید انسان توانست.

از آن روز شروع کردم تحت عنوان «اندیشه‌های گسسته» در یک ستون خاص مطلبی انتقادی بنویسم. اخیراً که مجموعه روزنامه‌های *اطلاعات* را نگاه می‌کردم، دیدم این سلسله مقالات از شهریور ۵۵ شروع شده است، و عنوان اولین مقاله‌اش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هم «شهرِ بی‌شناسنامه» است. این مقاله حتی یک ستون هم نیست. موضوع آن این است که تهرانِ ما از حالت شهربودن درآمده است. مثلاً در وسطِ یک معبر یا در حاشیه‌ی یک خیابان خانواده‌ای را می‌بینیم که گلیمی پهن کرده، چراغ پریموس و سماورشان را روشن کرده‌اند و با دوستان غذا می‌خورند و گُل می‌گویند و گُل می‌شنفند، عیناً مثل این که به بیابان و روستا و ییلاق رفته باشند. نمونه‌های دیگری هم از این قبیل ذکر کرده بودم، فی‌المثل در مورد عدم مراعات قوانین راهنمایی و رانندگی، و نتیجه گرفته بودم که شهر تهران، در عین حال، هم دِه‌زده شده و هم غرب‌زده. از یک سو رفتار سنتی روستایی مردم و از سوی دیگر ساختمان‌های سر به فلک کشیده و کاباره‌های رنگ و وارنگ...

هر روز مطلبی از این دست تهیه می‌کردم و به روزنامه می‌دادم. مثلاً خبری در روزنامه‌ها بود مبنی بر این که اتومبیلی با سرعت سرسام‌آور از خیابان‌ها می‌گذشته و عابری را مصدوم کرده است، مصدوم به راننده‌ی بی‌احتیاط اعتراض می‌کند که چرا به این سرعت رانندگی می‌کنید؟ راننده، عوض این که عذرخواهی کند، از اتومبیلش پیاده شده و مصدوم بینوا را کتک زده است. کار این راننده و عابر به دادگستری کشیده، دادگستری هم، به جای تنبیه راننده، عابر پیاده را به پرداخت جریمه محکوم کرده است. من در همین زمینه مقاله‌ای نوشتم و به دادگستری حمله کردم که معلوم می‌شود فرشته‌ی عدالت فقط یکی از چشمانش باز است، آن هم به طرف بالا نگاه می‌کند، یک همچین چیزی؛ مقاله‌ی دیگری نوشته بودم تحت عنوان «زانوی شتر» که در آن هم از همین گونه مسائل اجتماعی مطرح شده بود.

یکی از مقاله‌هائی که در همین ستون نوشته بودم مربوط به موتورسوارهای متخلفی بود که بی‌توجه به قوانین و مقرراتِ راهنمایی و رانندگی، به پیاده‌روها می‌آیند، و اغلب عابرانِ پیاده را در پیاده‌روها مصدوم می‌کنند و چندین نفر هم بر اثر همین تخلف بسیار خطرناک به قتل رسیده‌اند، از جمله ولی‌الله‌خان نصر، از ادبای بزرگ، بر اثر همین بی‌توجهی و عملِ خلاف به قتل رسیده است. دو روز بعد، حالا نمی‌دانم تحت تأثیر مقاله‌ی من بود یا نه، هیئت وزیران مصوبه‌ای را گذراند که

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

راهنمایی و رانندگی باید با موتورسوارانی که مقررات را رعایت نمی‌کنند و به پیاده‌روها می‌آیند به‌شدت برخورد کند، و آن‌ها را مجازات کند. این اقدام هیئت دولت سبب شد که خیلی‌ها خیال کنند مقاله‌ی من موجب چنین اقدام مفیدی شده است. به همین دلیل از اطراف و اکناف نامه‌های تحسین و تشکر برای من می‌آمد. بعضی‌ها هم پیشنهاد می‌کردند: حالا که به حرف شما گوش می‌دهند فلان چیز را هم بگوئید، فلان مطلب را هم بنویسید. به هر حال، خلاصه کنم، حدود دو ماه من هر روز یک مقاله در زمینه‌های اجتماعی می‌نوشتم و استقبال فراوانی از آن می‌شد. ولی آقایان از موفقیت این مقاله‌ها چندان راضی و خوش‌حال نبودند.

این ستون واقعاً خواننده‌ی زیادی داشت. برای نمونه عرض می‌کنم. در مراجعت از یک سفر، در فرودگاه مهرآباد، دیدم که صفِ طویلی از مسافران تشکیل شده بود. مأموران و افسران فرودگاه با سخت‌گیری خود واقعاً مسافران، مخصوصاً خانم‌ها، را کلافه کرده بودند. یک خانمی که می‌خواست از آن‌جا رد شود، و شوهرش در صف دیگر قرار گرفته بود کارش با مأموران به جدال کشید. وقتی نوبت من شد و پاسپورتم را به دست افسر شهربانی که جوانی بود دادم و نام و عکس مرا دید پرسید: شما نویسنده‌ی ***اطلاعات*** هستید؟ گفتم: بله. از جایش بلند شد، احترام گذاشت و ما را بی‌آزار و اذیت روانه کرد و پاسپورت را دو دستی به من پس داد. این‌ها از خواص روزنامه‌نگاری است. یک دفعه هم برای سرشماری آمده بودند درِ منزل ما،

● *لابد شما را اصلاً نشمردند!*

○ خیر شمردند! ولی همین که ما را شناختند خیلی محبت و احترام کردند. این‌ها مسائل روزنامه‌نویسی است. روزنامه‌نویس هم دلش به همین چیزها خوش است. خلاصه آقایان رنود این توفیق ستون ما را نتوانستند ببینند. رنودی که در هر سه روزنامه‌ی بزرگ، از جمله ***اطلاعات*** بودند به طور مسلم یا توده‌ای بودند یا ساواکی، یا هر دو. این آقایان برای ما زدند. خود این آقای منصور تاراجی که از من خواسته

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بود آن مقاله‌ها را بنویسم، دیگر مقاله‌های مرا چاپ نمی‌کرد، می‌گفت: خیلی زیاد و پی‌درپی شده است شما هر چند روز یک بار مقاله بدهید، به جای یک ستون چند ستون را اشغال کنید ولی هر روز نباشد. به این ترتیب هفته‌ای یک یا دو مقاله از من چاپ می‌شد و کم‌کم شد دو هفته یک مقاله، آن هم در صفحه‌های وسط و به طور نامنظم، ولی مفصل. یکی از این مقاله‌ها راجع به اطبا بود، با عنوان «می‌باش طبیب عیسوی‌هُش» که مصرع دومش را «اما نه طبیب آدمی‌کُش» خودم حذف کرده بودم. مقاله این طور شروع می‌شد که: وقتی ما بچه بودیم، در کتاب فارسی‌مان درسی بود درباره‌ی طبیبی که هر وقت از قبرستانی رد می‌شد عبایش را روی سرش می‌کشید. از او پرسیدند: چرا این کار را می‌کنی؟ گفت: چون خیلی از این اموات را من کشته‌ام، می‌خواهم مرا نبینند.

● *این مقالات مربوط به چه سال‌هائی است؟*

○ سال ۵۵، یعنی شروعِ مقالاتِ من در ***کیهان*** از دی یا بهمن سال ۵۴ یا کمی زودتر بود. الآن دقیق به یاد ندارم که چه ماهی بود، یا چه فصلی.

● *پس از امیر طاهری تاراجی به کیهان برگشت؟*

○ خیر، بعد از طاهری پسران مصباح‌زاده آمدند، البته نتوانستند اداره کنند، به جای آن‌ها رحمان هاتفی آمد که او هم از اعضای کمیته‌ی مرکزی حزبِ توده بود. دوره‌ای که من ارتباطم را با ***کیهان*** قطع کردم احتمالاً بهار ۱۳۵۵ بود.

● *درباره‌ی همکاری با اطلاعات بفرمائید.*

○ شروعِ همکاری من با ***اطلاعات*** از اواسطِ شهریور ۵۵ بود. زمانی بود که من چهار پنج ماه بود که چیزی ننوشته بودم، نه در ***کیهان*** نه در ***اطلاعات*** نه در جای دیگر، این همکاری هم دو ماه و نیم بیش‌تر دوام نداشت. اواسط شهریور شروع شد، اواخر آبان گفتند مقالات مداوم و هر روزه را قطع کنم. مقالاتِ گهگاهی هم تا اواسطِ سال

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۵۶ بیش‌تر دوام نیاورد. البته مقالات من، همه، انتقادی و گزنده بودند. مسئول روزنامه هم اغلب به خاطر چاپ این مقاله‌ها مورد کنایه و تذکر مقامات قرار می‌گرفت، ولی به خاطر احترامی که برای من قائل بودند مقاله‌ها را، چه بزرگ و چه کوچک، بی‌کم‌وکاست چاپ می‌کردند.

در سال ۵۶ روزنامه‌ها نوشتند که مردِ شش‌میلیون دلاری به ایران خواهد آمد. مدتی پیش از آمدن او و مدتی که در ایران بود و مدتی پس از رفتنش صفحات زیادی از روزنامه‌ها به خبرها و شرح شیرین‌کاری‌های مردِ شش‌میلیون دلاری اختصاص داشت. مقارن با ورودِ این هنرپیشه‌ی آمریکائی یکی از ادیبان بزرگ ایران، گویا زنده‌یاد بهمنیار، درگذشت. فقط یکی دو روزنامه آن هم چند سطر خبرِ فوت او را نوشتند. برخی از روزنامه‌ها هم اصلاً چیزی ننوشتند من در مقاله‌ای با عنوان «یک حادثه‌ی بزرگ و یک حادثه‌ی کوچک» نوشتم که در این هفته دو اتفاق در شهر ما رخ داده است. یکی آمدنِ مردِ شش‌میلیون دلاری و دیگری درگذشت ادیبی بزرگوار که معلم بسیاری از مشاهیر و صاحب‌منصبان ایران بوده است. در مورد نخست روزنامه‌ها به طور وسیع قلم‌فرسایی کرده‌اند، ولی در مورد دوم هیچ چیز ننوشته‌اند جز یک خبر چند سطری. در حالی که لازم بود به شرح خدمات این ادیب بزرگ می‌پرداختند و از آن یکی به چاپ عکسی و رپورتاژی اکتفا می‌شد. من این مقاله را بردم و به مسئول آن صفحات دادم ــ اتفاقاً او کسی بود که خودم در گذشته دستش را گرفته بودم و به مؤسسه‌ی اطلاعات برده بودم و ترتیب استخدامش را داده بودم ــ حالا مسئول قسمت گزارش‌ها بود. او وقتی مقاله‌ی مرا دید گفت: من با وجود ارادتی که به شما دارم ولی ناچارم بگویم که این قضیه به دربار مربوط می‌شود. گفتم: چه‌طور؟ گفت: مگر نمی‌دانید این یارو مردِ شش‌میلیون دلاری را بچه‌های دربار و درباری‌ها دعوت کرده‌اند و آمده تا آن‌ها را سرگرم کند. گفتم: اگر صلاح روزنامه‌ی شما در این است که این مطلب را چاپ نکنید، خوب نکنید. گفت: حالا من مقاله‌ی شما را نگه می‌دارم ببینم چه می‌شود. اتفاقاً مقاله را بی‌کم‌وکاست چاپ کرد و هیچ صدائی هم از آن جاهائی که باید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

درمی‌آمد، در نیامد. این یک موردی بود که به طور برجسته در خاطرم مانده است. مورد دیگر این بود که مقاله‌ای نوشته بودم، خیلی تند، با عنوان «بوی جگرِ سوخته عالم بگرفت.» البته مصرع دومش این است: «گر نشنیده‌ای زهی دماغی که تو راست.» جریان از این قرار بود که من شب‌هائی که در شهر کار داشتم، چون ماشین نداشتم، اغلب با تاکسی به منزل می‌رفتم. آخر شب هم تاکسی کم گیر می‌آمد، تاکسی‌ها هم اغلب چهار پنج‌تا مسافر را با هم سوار می‌کردند و به مقصد می‌رساندند. یک شب که من در یکی از این تاکسی‌ها سوار شده بودم و عازم منزل بودم، وقتی تاکسی راه افتاد متوجه شدم از پشت ماشین صدای تلق‌تلق می‌آید. من پهلوی راننده نشسته بودم گفتم: آقای راننده مثل این که فنری چیزی از عقب ماشین شکسته است. گفت: نه آقاجان فنر نشکسته، این پیتِ نفت است که من گرفته‌ام تا به خانه ببرم، هر چند شب یک بار مجبورم این کار را بکنم. گفتم: مگر نزدیک خانه‌ی شما نفت‌فروشی نیست که از مرکز شهر نفت می‌خرید؟ گفت: نه آقا، من در سی کیلومتری جاده‌ی ساوه یک خانه‌ی گلی برای خودم ساخته‌ام. جائی که نه آب هست و نه آبادانی، و سَرِ درددلش باز شد که آن‌جا یک باغی بوده است به نام باغ زاهدی، آن را تکه‌تکه کرده‌اند و فروخته‌اند. ما هم یک تکه از آن زمینِ ارزان را خریده‌ایم و در آن آلونکی برای زندگیِ خانواده‌مان درست کرده‌ایم و با مشقت زندگی می‌کنیم، ولی این ژاندارم‌ها دست از سرِ ما برنمی‌دارند. پریروز یقه‌ی یک بدبختی را، که از من بدبخت‌تر است و او هم یک آلونک برای خودش ساخته، گرفته بودند و می‌خواستند خانه‌اش را خراب کنند، آن بیچاره هم لال بود و نمی‌توانست از خودش دفاع کند. سه چهار نفری او را می‌زدند. هر چه ما می‌گفتیم: بابا این بیچاره لال است باز هم او را رها نمی‌کردند. تا سرانجام مطمئن شدند که هم لال است و هم آه در بساط ندارد. درددل این راننده را که شنیدم واقعاً دلم سوخت. آمدم و عین آن ماجرا را نوشتم و دادم به *اطلاعات*. این تنها مقاله‌ای بود که مسئولان *اطلاعات* واقعاً ترسیدند آن را چاپ کنند و چاپ نکردند. حالا آن محله شده است اسلام‌شهر که شهر بزرگی است. بگذریم آن مقاله را نگه داشتم تا دی ما،

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پنجاه‌وهفت، آخرین روزهای حکومت شاه، مقاله را به ***کیهان*** دادم. آن موقع سردبیر ***کیهان*** رحمان هاتفی بود، توده‌ای بود من البته نمی‌دانستم او توده‌ای است ولی او مرا می‌شناخت. بیچاره سرانجام رگِ دستش را در زندان برید و خودکشی کرد.

● *بعد از انقلاب؟*

○ بله بعد از انقلاب. به هر حال این مقاله را همان سردبیر به مسئول دیگری داد که او هم توده‌ای بود، اسمش هم اسدی بود، و بیش‌تر از سردبیر کُل با من خصومت می‌ورزید. اگرچه آن یکی عضوِ کمیته‌ی مرکزی بود و این یکی عضوِ ساده، اما این یکی بیش‌تر از من بدش می‌آمد. کما این که بعد از قطعِ رابطه‌ی من با ***اطلاعات*** و همکاری گه‌گاهی با ***کیهان***، این اسدی همیشه مقاله‌های مرا نگه می‌داشت و اذیت می‌کرد. به هر حال این دفعه مجبور شدند مقاله‌ام را بگذارند، ولی اسدی نصف مقاله را حذف کرد. روز بعد من برافروخته و ناراحت رفتم پیش هاتفی و مجبورش کردم که تمام مقاله را از نو چاپ کند. تنها مقاله‌ای که دو روز پشت سر هم چاپ شد، خیلی هم مفصل بود، شاید نصف بیش‌تر یک صفحه‌ی بزرگ ***کیهان*** را گرفته بود، همین بود. به هر حال، شاید این آخرین مقاله‌ی من بود که در روزنامه‌های پیش از انقلاب به چاپ می‌رسید. البته همان طور که گفتم پس از چندی به سبب تفتین توده‌ای‌ها و ساواکی‌ها با ***اطلاعات*** به هم زدم. آن موقع دولت امثال من یا محمود عنایت یا اصغر حاج‌سیدجوادی را زیاد زحمت نمی‌داد. حتی گفته بودند جلو این‌ها را باز بگذارید، مگر این که خواسته باشند وارد بعضی ممنوعات بشوند. اما ساواکی‌ها و توده‌ای‌های شاغل در ***اطلاعات*** و ***کیهان*** سرِ راهِ من سنگ می‌انداختند. آن‌ها نمی‌گذاشتند کارِ امثالِ من گُل کند. این بود که ***اطلاعات*** با من ناسازگاری کرد. اعتراض می‌کردم، خودِ تاراجی معذرت‌خواهی می‌کرد و می‌گفت: نمی‌گذارند. به این سبب بود که من با ***اطلاعات*** به هم زدم.

● *فرمودید با چاپ آن مقاله در کیهان، مقاله‌نویسی پیش از انقلاب شما*

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تمام شده بود.

○ بله، حالا دوباره برگشته‌ام به عقب و می‌خواهم بگویم چه‌طور شد که از ***اطلاعات*** بریدم. تا شهریور ۵۶ من گاه و بی‌گاه در ***اطلاعات*** مقاله‌ای می‌نوشتم. از این تاریخ همکاری خودم را با این روزنامه قطع کردم. در این موقع افرادی، مثل دوامی، که در ***کیهان*** بودند می‌گفتند چرا با ما کار نمی‌کنید؟ چرا به ما مقاله نمی‌دهید؟ البته مقالات من پس از قطعِ رابطه با ***اطلاعات*** خیلی کم و محدود بود. در سال ۵۷ شاید بیش از ۳ یا ۴ مقاله از من در ***کیهان*** چاپ نشد. هیچ کدام از این مقاله‌ها هم چیز جالبی نبود جز همین آخری که گفتم.

من، در گذشته، هم‌زمان با مطالبی که در روزنامه‌های ***اطلاعات*** و ***کیهان*** می‌نوشتم، گه‌گاه در مجله‌ی **نگین** هم مطلبی داشتم. مقاله‌هائی که به **نگین** می‌دادم با آنچه در آن روزنامه به چاپ می‌رساندم تفاوت داشت. این مقاله‌ها عمیق و سنگین بودند و اغلب مورد توجه خواص قرار می‌گرفتند. در کورانِ انقلاب کم‌تر می‌نوشتم، اما برای **نگین** یک سلسله مطالبی نوشتم که در سه شماره چاپ شد. در این مقالات به جریانِ انقلاب و تجزیه و تحلیل علل و شرایط و آینده‌ی آن پرداخته بودم. به نظرِ خودم این مقاله‌ها که با توجه به گذشته‌ی تاریخی ایران تهیه شده بودند، خواندنی و باارزش بودند.

● *شما بعد از انقلاب غیر از این مقاله‌هائی که به نگین دادید، با کدام مجله یا روزنامه همکاری داشتید؟*

○ اصلاً وضع یک جوری بود که در هیچ‌یک از این روزنامه‌ها نمی‌شد چیزی نوشت. من آن سه مقاله را هم پیش از پیروزی انقلاب نوشته بودم، اولی را بعد از ۱۷ شهریور ۵۷ نوشتم و به **نگین** دادم و در شماره‌ی اول مهرماه **نگین** چاپ شد. موضوعِ مقاله بررسیِ حالتِ عصیان در مردم بود و عللِ پیدایشِ هیجانِ عمومی، که خیلی مورد توجه قرار گرفت. مثلاً شخصی مثل دکتر امینی به وسیله‌ی مرحوم فضل‌الله گرکانی پیغام داده بود که این مقاله‌ی خامه‌ای خیلی خوب بوده است، و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تشویق کرده بود، به طوری که رحمان هاتفی، در ***کیهان***، به من گفت: شما مقاله‌های خیلی خوبتان را به جاهای دیگر می‌دهید، در صورتی که ما مستحق‌تریم. مقاله دوم را یک ماه بعد یعنی درست در اول آبان ۵۷ چاپ کردند، اما مقاله‌ی سوم که پیش‌بینیِ حوادثِ آینده بود، دو ماه بعد، یعنی در اوایل دی یا شاید بهمن چاپ کردند، علتش هم اعتصابِ روزنامه‌نگاران بود.

● ***پس همه‌ی این‌ها پیش از پیروزیِ انقلاب بوده است، شما پس از ۲۲ بهمن ۵۷ چه فعالیت‌های مطبوعاتی داشته‌اید؟***

○ در ابتدای کار در هر سه روزنامه ***اطلاعات*** و ***کیهان*** و ***آیندگان*** کودتا شد. یعنی مدیرانِ آن‌ها یا فراری شدند یا کارکنان و نویسندگان روزنامه آن‌ها را بیرون انداختند. این‌جا باز هم باید به عقب برگردم، چون مطلبی را یادم رفته بود بگویم: وقتی که با ***اطلاعات*** قطعِ رابطه کردم، با ***آیندگان*** شروع به همکاری کردم. در آن روزنامه هم مقالات زیادی نوشتم. از شهریور ۵۶ تا حداقل شهریور ۵۷، حدود یک سال با ***آیندگان*** کار می‌کردم. مقالاتم در این روزنامه همه سیاسی - اقتصادی - اجتماعی و انتقادی بودند. فضای سیاسی هم تقریباً باز شده بود. می‌شد نوشت و انتقاد کرد. مثلاً یکی از مقالاتی که من نوشته بودم راجع به وضعِ صنایعِ ایران بود، مقاله‌ام کاملاً انتقادی بود. یکی دو روز بعد از چاپِ مقاله به اداره‌ی روزنامه‌ی ***آیندگان*** رفتم. گفتند: وزیرِ صنایع چند مرتبه تلفن کرده و خواسته است با شما حرف بزنند. شماره‌ی تلفنی هم داده که با او تماس بگیرید. گفتم: بسیار خوب شماره‌اش را بدهید ببینم چه می‌گوید. تلفن کردم دیدم دلِ خونی دارد، از همه کس و از همه جا. می‌گفت: آقا! ما خودمان به اندازه‌ی کافی گرفتاری داریم، از همه طرف به ما حمله می‌شود، لطفاً شما دیگر به ما نتازید و ضربه نزنید. گفتم: من یک انتقاد ساده نوشته‌ام، نخواسته‌ام ضربه بزنم، اگر شما به این گونه انتقادها ترتیبِ اثر بدهید و جای انتقاد نباشد، کسی نمی‌تواند چیزی علیه شما بنویسد.

موارد دیگری هم بود که برخی از آن‌ها را خوب به خاطر دارم، چه در مورد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مقالاتی که در *اطلاعات* می‌نوشتم و چه در مورد مقالاتی که در *آیندگان* می‌نوشتم. مثلاً مقاله‌ای را گرفته بودند و زیر بسیاری از عبارات آن خط کشیده بودند و ارجاع داده بودند به بازرسیِ شاهنشاهی تا رسیدگی کنند، آن‌ها هم فرستاده بودند به وزارتِ نیرو. مقاله راجع به برقِ کرج بود. مرا خواستند، رفتم. پرونده را که آوردند دیدم بله عین مقاله را آورده‌اند زیر بسیاری از عبارات را خط کشیده بودند. منظورم این است که گفته باشم به مقالات و مطالب مندرج در آن‌ها توجه می‌شد.

● *قرار بود از ۲۲ بهمن ۵۷ به بعد را بفرمائید.*

○ می‌ترسم باز هم از آن گذشته‌ها مطلبی را به یاد بیاورم. مثلاً همین که الآن می‌خواهم بگویم: یکی از نزدیکان من یک صندوق پستی داشت که آن را در اختیارِ من قرار داده بود. من اعلام کرده بودم نامه‌هائی که از داخل و خارج برایم ارسال می‌شد به این صندوق پستی سپرده شود. هر وقت می‌رفتم این صندوق را باز می‌کردم، می‌دیدم سه چهار تا نامه و پاکت که مال آدم‌های دیگر و صندوق‌های دیگر است در صندوق من انداخته شده است. این مسئله یک دفعه و دو دفعه نبود. همیشه، هر وقت سَرِ صندوق می‌رفتم همین وضع بود. ناچار نامه‌ها و نشریه‌هائی را که مربوط به صندوق‌های دیگر بود برمی‌داشتم و می‌بردم به صندوق‌های خودشان می‌انداختم. دیگر عاصی شده بودم، برداشتم یک مقاله‌ای در این مورد نوشتم، که این چه وضع پُست است؟ بعد از چند روز، باز هم ظاهراً از طرف همان بازرسیِ شاهنشاهی یا یک همچین جائی آن‌ها را تحت فشار گذاشته بودند. یک روز دیدم یک سرتیپی، سرلشکری، اسمش را گفت من فراموش کرده‌ام، آمد ــ مقاله در *اطلاعات* چاپ شده بود ــ خیلی با احترام، به من گفت: آقای خامه‌ای! این مقاله‌ای را که نوشته‌اید در اداره‌ی پست، یا وزارتِ پست و تلگراف، داریم پی‌گیری می‌کنیم. خیلی مورد توجه قرار گرفته است. می‌خواهیم این نقیصه را برطرف کنیم مثلاً شماره‌ی صندوقتان را بفرمائید. منِ ساده‌لوح هم با این تصور که حالا این‌ها می‌خواهند بروند و تحقیق کنند و اصلاح کنند، شماره را گفتم. هنوز

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چهار پنج نامه که مال من نبود توی آن صندوق بود. از من پرسید: شما نوشته‌اید صندوق‌های دیگری هم هستند که همین وضع را دارند، ممکن است آن‌ها را هم معرفی کنید، من یکی از همکاران را معرفی کردم ولی او از من زرنگ‌تر بود به سرتیپ گفته بود صندوق من همان صندوق آقای خامه‌ای است. اما این جناب سرتیپ به جای این که برود و نقص را برطرف کند، رفت و ترتیبی داد که صندوق را از ما گرفتند. یعنی سه چهار روز بعد که رفتم محتویاتِ صندوق را خالی کنم کلیدش را از من گرفتند و گفتند: این صندوق دیگر مال شما نیست. البته من بعدها به کمکِ مؤسسه‌ی اطلاعات یک صندوق پستی دیگری گرفتم ولی نه در آن‌جا بلکه در یک محل دورافتاده‌ای.

حالا می‌رسیم به بعد از انقلاب. پیش‌تر گفتم که بعد از ۲۲ بهمن ۵۷ در روزنامه‌ها کودتا شده بود. در آن ایام من با *آیندگان* کار می‌کردم. مقاله‌ای داشتم آن را گرفتم و رفتم به دفتر روزنامه، وارد که شدم دیدم به جای سردبیر که هوشنگ وزیری بود ــ همایون را گرفته بودند و فراری شده بود ــ یکی از کارکنان روزنامه به نام علی‌نژاد نشسته است. هوشنگ وزیری را انداخته بودند بیرون. مقاله‌ام را به همین سردبیر تازه دادم و نشستم که روزنامه‌ها را نگاه کنم. علی‌نژاد یک جزوه‌ای درآورد به من داد و گفت: ببینید این به دردِ چاپ‌کردن در روزنامه می‌خورد یا نه. من به یک گوشه‌ای رفتم و جزوه را باز کردم، دیدم بله این کتابی است تحت عنوان «*من متهم می‌کنم... کمیته‌ی مرکزی حزبِ توده را*» ولی به صورت مصاحبه بود و ماشین شده هم بود. گفت‌وگویی با دکتر کشاورز که در جریان انقلاب، در خارج از کشور منتشر شده بود، به ایران هم فرستاده بودند. بعدها این کتاب، که واقعاً اهمیت تاریخی هم دارد، سی چهل بار چاپ شد.

من بعد از پیروزی انقلاب از ۲۲ بهمن تا اوایل اسفند شاید دو یا سه مقاله برای *آیندگان* نوشتم، ولی همان آقایانی که می‌آمدند با التماس از من مقاله می‌گرفتند، از ترس حزبِ توده اسم مرا زیر مقاله‌ام نگذاشتند، مبادا که توده‌ای‌ها ایراد بگیرند، یا با آن‌ها قطع رابطه کنند. ضمناً فراموش کردم بگویم در همان روزی که در دفتر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آیندگان بودم و مشغول مطالعه‌ی جزوه‌ای بودم که به من داده بودند، دیدم دو تا روس وارد شدند، جمع کارکنان و نویسندگان روزنامه دور آن‌ها را گرفتند و به مداهنه پرداختند، در حقیقت آن‌ها را تر و خشک می‌کردند. پرسیدم این‌ها چه کاره‌اند؟ گفتند: این‌ها خبرنگاران *ایزوستیا* و *پراودا* هستند. خیلی متأسف و نگران شدم، ولی آن روزها، جَو روزنامه‌ها این گونه بود.

به هر حال، گفتم اسم مرا زیر مقاله‌ام نگذاشته بودند، ولی دو مقاله‌ی بعدی‌ام با اسم و امضا چاپ شد، تحقیق کردم، معلوم شد یکی از نویسندگان چاپ به نام رضا سرفراز، که مرا می‌شناخت، خیلی از آن مقاله‌ی بی‌اسم‌وامضا تعریف کرده بود و پرسیده بود چرا اسم نویسنده‌ی مقاله را ننوشته‌اید؟ و آن‌ها را برای این کار سرزنش کرده بود. به این سبب دو مقاله‌ی بعدی را با اسم و امضای من چاپ کرده بودند. موضوع این دو مقاله انتقاد از حکومتِ بازرگان بود. اولی مربوط به رئیس کُلِ بانکِ مرکزی بود. یک دبیر ادبیات، به نام مولوی، را برداشته بودند و گذاشته بودند در این سمتِ حساس. گویا چند صباحی به خارج رفته بود و یک دکترای آزاد در رشته‌ی نمی‌دانم اقتصاد یا حقوق گرفته بود که هیچ ارزشی نداشت. حتی اگر واقعاً دکترای معتبری هم می‌داشت باز هم برای احراز صلاحیتش کافی نبود. رئیس کُلِ بانکِ مرکزی اهمیتش برای جامعه در حدِ نخست‌وزیر است. در آن شرایط زمانی اهمیتش حتی از نخست‌وزیر هم بیش‌تر بود. من با ذکرِ سوابقِ او، که جزو باندِ «منصور» بود و عضو «کانون مترقی» بود و به حمایت همان آدم‌ها به معاونتِ وزارتِ کشاورزی هم رسیده بود، نوشتم که این شخص صلاحیت این کار را ندارد. عده‌ای از دوستان به من اعتراض کردند که چرا این مطلب را نوشته‌ای؟... موضوع مقاله‌ی سوم هم انتقاد از بازرگان بود، که آقای بازرگان چرا به وظیفه‌ی بسیار مهمی که دارید کم‌توجهید؟ چرا این قدر شُل گرفته‌اید؟ به هر حال این سه مقاله‌ی من پس از انقلاب در *آیندگان* چاپ شد. مقاله‌های بعدی مرا اصلاً چاپ نکردند. نه تنها در *آیندگان*، بلکه در *اطلاعات* و *کیهان* هم وضع از همین قرار بود. توده‌ای‌ها کارها را قبضه کرده بودند و نمی‌گذاشتند از امثال من چیزی چاپ شود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در اوایل سال ۵۸ یک روز، برحسبِ تصادف، پیاده از جلوِ روزنامه‌ی ***آیندگان*** رد می‌شدم، دیدم دارند اسباب و اثاثه‌ی آن‌ها را بیرون می‌ریزند، همه‌شان را ریختند بیرون، چاپ‌خانه‌شان را هم گرفتند، یک عده‌شان را هم مدتی زندانی کردند. این کار را نهضتِ آزادی کرد. آقای معین‌فر در این محل مستقر شد و یک روزنامه‌ای هم به نام ***صبحِ آزادگان*** منتشر کرد. بعد هم، به نوبه‌ی خودش، همان بلاهائی که بر سرِ جماعتِ قبلی آورده بود به سر خودش آمد.

یک روز رفته بودم به دیدنِ زنده‌یاد ایرج مستعان، که اخیراً فوت کرد؛ مستعان در مجله‌ی ***زنِ روز*** کار می‌کرد ولی مدتی بود که کارش را رها کرده بود و به دست دیگران سپرده بود. در اتاقِ لی‌آوت نشسته بودیم، همه‌ی کسانی را که آن‌جا بودند می‌شناختم، هادی خرسندی هم بود. او در ***اطلاعات*** طنز می‌نوشت. کودتا که شد او را هم بیرون کردند. حالا آمده بود به ***کیهان*** و در این‌جا شروع به طنزنویسی کرده بود. یک ستون در اختیارش گذاشته بودند. آن روزها قطب‌زاده گرد و خاکی راه انداخته بود و از بازاری‌ها به نفع خودش طومار جمع می‌کرد. خرسندی در طنزهای خودش اسم او را «طومارزاده» گذاشته بود و شب قبل از آن روز، در یک مقاله‌ی طنز، خیلی «طومارزاده» را خراب کرده بود، بار اولش هم نبود. به هر حال، ما در همان اتاق نشسته بودیم، داشتیم صحبت می‌کردیم. یک‌مرتبه دیدیم سروصدا بلند شد، یک عده ریختند به روزنامه‌ی ***کیهان*** فریاد می‌زدند و شعار می‌دادند که: این هادی خرسندی اعدام باید گردد، و به درِ آهنیِ بسته می‌کوبیدند. آقا! رنگ از چهره‌ی این مرد پرید. همین جور می‌لرزید. اطرافیان به او دلداری می‌دادند که: بابا چیزی نیست، نترس! می‌گفت: نه، این‌ها الآن می‌آیند مرا می‌کُشند. خلاصه، او را بردند در یک انباری قایم کردند و درش را هم قفل کردند. ما هم بلند شدیم آمدیم بیرون. آن جماعت هم کم‌کم متفرق شدند، حتی داخل اداره هم نیامدند.

من دیگر کار روزنامه‌نگاری را تقریباً کنار گذاشته بودم، چون اصلاً نمی‌شد به اداره‌ی روزنامه رفت. یک روز، برای یک کار خصوصی، به روزنامه‌ی ***اطلاعات***

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رفتم. موقعی بود که کودتاچی‌ها را بیرون کرده بودند، حتی خیلی از آن‌ها را هم زندانی کرده بودند. افراد دیگری آمده بودند به جای آن‌ها نشسته بودند. گوش‌تاگوش چهره‌های غریبه بود. ولی یکی دوتا از قدیمی‌ها را هم نگه داشته بودند، چون این جدیدی‌ها هیچ تجربه‌ی کار مطبوعاتی نداشتند، می‌خواستند از تجربه‌ی آن یکی دو نفر استفاده کنند تا سوار کار شوند. یکی از این قدیمی‌ها خبرنگاری بود به نام «دریایی». من برای دادنِ یک آگهی به روزنامه رفته بودم. جلوی مرا گرفتند که: کجا می‌روی؟ چه کار داری؟ ــ توی اداره‌ای که دائم می‌رفتم و می‌آمدم! ــ گفتم: من با آقای دریایی کار دارم، چون شنیده بودم که او آن‌جا است، گفتند: صبر کن تلفن کنیم. تلفن کردند، دریایی گفت: من اصلاً این آدم را نمی‌شناسم. حالا همین آدم شده سردبیرِ ***همشهری***.

● سردبیر؟

○ مشابهِ سردبیر، همه‌ی کارهای سردبیری را او انجام می‌دهد. یکی دو تا از این اطلاعاتی‌ها را خیلی اذیت کردند. یک آقایی بود به نام «محمد نوری»، آدم بدی هم نبود، چهار سال او را در حبس نگه داشتند. یکی دیگر سردبیر ***اطلاعاتِ جوانان*** بود به نام ر.اعتمادی.

● *همان که کتابِ «تویست داغم کن» را نوشته بود؟*

○ بله همان.

● *انقلابی شده بود؟!*

○ بله و شده بود همه کاره مجله‌ی جوانان. وقتی آمده بودند ***اطلاعات*** را بگیرند، او قبلاً خبر شده بود و فرار کرده بود. چند سال در خانه بود، جرئت نمی‌کرد بیرون بیاید. فقط شب‌ها بیرون می‌آمد. بعد یواش‌یواش ظاهر شد. در روزنامه‌ی ***کیهان*** اصلاً نمی‌شد قدم گذاشت. کودتا از ***کیهان*** شروع شده بود. چپی‌ها و کارگران

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ریختند به محل اقامتِ امام، راه‌پیمایی کردند. شعار می‌دادند: «*کیهان* مردمی به پا کنیم و...» آن وقت حزب‌اللهی‌ها پیشدستی کردند. ریختند روزنامه را تصرف کردند. دورتادورِ محلِ روزنامه‌ی *کیهان* پاسدارِ مسلح گذاشتند *آیندگان* هم که تعطیل شده بود. این وضعیت چند سال دوام داشت. کم‌کم عده‌ای از همین کارمندان و نویسندگان *آیندگان* جمع شدند و مجله‌ای به نام *صنعتِ حمل‌ونقل* راه انداختند. اسمش حمل‌ونقل بود ولی عملاً مطالبِ متنوعِ سیاسی و اجتماعی هم چاپ می‌کرد. بعد از آن *آدینه* پیدا شد. سردبیر آن علی‌نژاد بود، و صاحبِ امتیازش یکی از همان خبرنگاران سابق *آیندگان*، به نام ذاکری، بود. من او را می‌شناختم و می‌دانستم با توده‌ای‌ها ارتباط دارد، حالا چه‌طور شده بود که امتیاز به او داده بودند نمی‌دانم! به هر حال این مجله‌ها مجله‌هائی بودند که بعد از آن کودتاهای مطبوعاتی در *اطلاعات* و *کیهان*، افراد غیرحزب‌اللهی می‌توانستند در آن‌ها مطلب بنویسند. بعد از *آدینه*، *دنیایِ سخن* آمد و مجله‌های دیگر هم کم‌کم پیدا شدند. من در *آدینه* چیزی ننوشتم، فقط یک مصاحبه‌ای از من چاپ شد.

یک روز من، در کرج، در منزل نشسته بودم دیدم در زدند و این آقایان علی‌نژاد و ذاکری وارد شدند. گفتند که: بله، احسان طبری فوت کرده، ما می‌خواستیم به این مناسبت با شما مصاحبه ترتیب بدهیم. گفتم: اشکالی ندارد. سؤال و جواب‌ها را شروع کردند، کی آشنا شده‌اید، چه نوع روابطی داشته‌اید... آخرین سؤال آن‌ها که خیلی اهمیت داشت این بود که: به نظر شما این تغییر عقیده‌ای که در ایشان پیدا شده آیا واقعاً صمیمانه بوده است یا نه، ظاهری و صوری بوده؟ من هم جواب دادم که: من در دل ایشان نبوده و نیستم که بدانم صمیمانه بوده است یا نه، و با همین جوابِ گُنگ قالِ قضیه را کندم.

بعدها، در سال ۷۱ یا ۷۲ من دوتا مقاله نوشتم. دو مطلب از من پرسیده شده بود. یکی عللِ فروپاشیِ اتحادِ شوروی و دیگری اظهاراتِ فردوست در مورد دکتر مصدق. مسئله‌ی فردوست از این قرار بود که او در خاطرات خود گفته بود: سفیر آمریکا روز ۲۷ مرداد با مصدق ملاقات کرده و گفته است ما قصد کودتا داریم راه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

را برای ما باز کنید و چون مصدق را تهدید کرده مصدق هم راه را برای کودتاچیان باز کرده است، یک چنین چیزی! من در مقاله خودم عین سندی را که نشان می‌داد هندرسن سفیر آمریکا در ساعت ده همان شب با وزیرِ امورِ خارجه‌ی کشورش تماس گرفته، ترجمه کردم. سخنانِ سفیرِ آمریکا کذبِ مدعای فردوست را اثبات می‌کرد، البته دو مورد از من سؤال شده بود که هر دو مورد را با ارائه سند در دو مقاله گنجاندم. یک مقدمه‌ی مستدل و روشنگر نیز نوشته بودم.

در این اواخر، من بیش‌تر به ابتکار و درخواستِ خودِ مطبوعات دست به قلم می‌بردم. مثلاً در همین اواخر از *آدینه* تلفن کردند و پرسیدند نظر شما در مورد مصاحبه آقای خاتمی با سی اِن ان چیست؟ من هم مطلبی تهیه کردم و فرستادم.

● *شما مطلبی در مورد فروپاشی نوشته بودید که در دنیایِ سخن چاپ شد.*

○ بله ولی ابتدا همان مطلب، البته نه به آن تفصیل، خیلی جمع‌وجور و فشرده در *آدینه* چاپ شد. قصد من در آن مطلبِ کوتاه این بود که گفته باشم ما نسبت به شوروی انتقاد و اعتراض داشتیم ولی فکر نمی‌کردیم چنین سرانجامی پیدا کند. کمی بعد *دنیایِ سخن* همان سؤال *آدینه* را مطرح کرد و از من خواست در این زمینه مشروح اظهار نظر کنم. من هم به تفصیل و به طور جامع نظرم را گفتم و نوشتم. من با *آدینه* کم و بیش آشنا بودم ولی *دنیایِ سخن* را اصلاً نمی‌شناختم. در سال ۶۹ و ۷۰ در انگلستان بودم.

● *هجری شمسی؟*

○ بله ۶۹ و هفتادِ شمسی. قبل از رفتنم به انگلیس. آقای دهباشی اصرار کرد که برای *کلک* مطلبی بنویسم. در آن‌جا که بودم کم‌وبیش روزنامه‌ها و مجله‌های ایرانی و غیرایرانی به دستم می‌رسید. کتاب *طوبا و معنای شب* خانم شهرنوش پارسی‌پور آن روزها خیلی سروصدا راه انداخته بود. خیلی‌ها از آن تعریف می‌کردند. از جمله در جائی دیدم که زنده‌یاد بزرگ علوی درباره‌ی این کتاب نوشته

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بود که این بهترین داستانی است که من بعد از انقلاب خوانده‌ام. من واقعاً علاقه‌مند و کنج‌کاو شدم که این کتاب را بخوانم. من اصولاً هر کتابی را که دیگران توصیه کنند، یا شهرت و سروصدایی داشته باشد می‌خوانم. و حالا هم یک خانمی کتابی نوشته است و این همه سروصدا راه انداخته. سعی کردم کتاب را گیر بیاورم و بخوانم. تعریف *کلیدر* را مدت‌ها شنیده بودم سرانجام آن را پیدا کردم و خواندم، *جای خالی سلوچ* را هم همین طور یا داستان‌های نویسنده ارجمند احمد محمود و دیگران را خوانده بودم، حتی *شوهر آهوخانم* افغانی را هم بعد از سال‌ها پیدا کردم و خواندم. من از آقای دکتر همایون کاتوزیان که یک روز به منزلش می‌رفتیم پرسیدم این کتاب خانم پارسی‌پور را خوانده‌ای؟ این چیه؟ داری به من بدهی بخوانم؟ گفت: به نظر من چیز جالبی نیست. کتاب را از او گرفتم و خواندم. دیدم واقعاً چیز قابل تمجیدی نیست. حالا به عنوان یک داستان درجه‌ی دوم می‌شد آن را پذیرفت، اما نه این که این همه غلو درباره‌ی آن بشود. حال افراد عادی را می‌شد گفت: تملق می‌گویند، اما این که بزرگ علوی بگوید این بهترین داستانی است که در این زمان نوشته شده، درست نبود. من برداشتم تمام اشتباهاتی را که از نظر ادبی و داستانی نوشته شده بود به صورت یک مقاله نوشتم و برای دهباشی فرستادم.

● *من آن مقاله را خوانده‌ام، عنوان جالبی داشت.*

○ عنوانش را فراموش کرده‌ام.

● *طوبا و معنای رمان؟ یک همچین چیزی بود.*

○ بله، طوبا و معنای داستان‌نویسی. به هر حال، آقای دهباشی اصلاً آن را ندیده گرفت. بعد که آمدم به ایران به ایشان تلفن کردم که آقا! این مقاله‌ی ما چه شد؟ گفت: بله، آخر یک سؤال‌ها و مطالبی داشتم و می‌خواستم با شما در میان بگذارم. بعد هم به کسی گفته بود که من با خانم پارسی‌پور روابط خیلی نزدیک دارم، اگر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

این را چاپ می‌کردم تمام روابطم با او به هم می‌خورد. گفتم بسیار خوب، پس اگر نمی‌خواهند چاپ کنند، لااقل، اصل مقاله را پس بدهند. چون من هیچ وقت از داستان‌ها، کتاب‌ها یا مقالاتم یک نسخه بیش‌تر ندارم، حالا اگر همان یک نسخه هم سَرِ زا رفت که دیگر رفته است. خلاصه کنم، مقاله را از دهباشی گرفتم.

در همان اوقات مجله‌ای به نامِ ***جامعه‌ی سالم*** از من تقاضا کرده بود که مصاحبه‌ای داشته باشیم، من هم قبول کرده بودم. این مصاحبه انجام شد و چاپ شد، خیلی هم از من تقدیر و تشویق به عمل آمد. با خود گفتم: حالا که این‌ها این قدر از ما تعریف و تمجید کردند و ما را قبول دارند، مقاله‌ی مربوط به ***طوبا و معنای شب*** را به آن‌ها بدهم. همین کار را کردم ولی با کمال تعجب دیدم آن‌ها هم مقاله را چاپ نکردند. گفتم نکند این‌ها هم با نویسنده‌ی کتاب روابط صمیمانه دارند. بعد شنیدم که خیر این‌ها با آقای نجف دریابندری روابط صمیمانه دارند و احتمالاً به خاطر او مقاله مرا چاپ نمی‌کنند. ناچار مقاله‌ام را از این‌ها هم پس گرفتم. در همان ایام، مجله‌ی **گردون** شهرتی به هم زده بود. من آن موقع معروفی را نمی‌شناختم، ولی شنیده بودم که داستان خوبی نوشته است. و جمعی هم به دفتر مجله‌اش حمله برده‌اند. به هر حال رفتم آن‌جا، باز هم نمی‌دانم به چه بهانه‌ای، ولی به یاد دارم جوانی به نام عباس‌زاده آن‌جا بود و من می‌خواستم کتابی از او بگیرم، به هر تقدیر، خیلی گشتم تا دفتر مجله را پیدا کردم. در میدان امام حسین بود. اتفاقاً معروفی مرا می‌شناخت. خیلی صحبت کردیم. او هم اظهار علاقه کرد و گفت: چرا برای ما چیزی نمی‌نویسید. به او گفتم والله، یک چنین جریانی است و قصه‌ی مقاله را گفتم، و گفتم که دهباشی با این خانم روابط نزدیک دارد. معروفی گفت: من صد برابر از دهباشی به خانم پارسی‌پور نزدیک‌ترم، خیلی هم به من محبت دارد حتی با هم زندان رفته‌ایم با وجود این مقاله‌ی شما را چاپ می‌کنم. من هم مقاله را بردم و به او دادم. بدبختانه **گردون** از همان شماره توقیف شد، و دیگر چاپ نشد. این قضیه هم گذشت و ما داشتیم مطلب را فراموش می‌کردیم که یک روز از مجله‌ی ***دنیایِ سخن***، خانم مینو مشیری تلفن کردند که آقا! من این مقاله‌ای را که به **گردون**

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

داده بودید از آن‌ها گرفته‌ام. آیا اجازه می‌دهید آن را در ***دنیایِ سخن*** چاپ کنیم؟ گفتم اگر در آن دست نبرید مانعی ندارد، و سرانجام آن مقاله در ***دنیایِ سخن*** چاپ شد. همین امر سبب شد که من با این مجله ارتباط پیدا کنم. سردبیرش آقای شاهرخ تویسرکانی بود. نویسندگانش هم اغلب آدم‌های معقولی بودند. من تقریباً یک سالی به آن مجله مقاله می‌دادم.

● *این‌ها صفحه‌ای چه قدر می‌دادند؟*

○ ***آدینه*** صفحه‌ای دو تومن می‌داد، ولی ***دنیایِ سخن*** صفحه‌ای سه تومن می‌داد. پول ***جامعه‌ی سالم*** را رد کردم، چون قبلاً یک کتاب بسیار باارزش به من هدیه داده بود. علت این که من در ***دنیایِ سخن*** دیگر چیزی ننوشتم این بود که یک ناشری پیدا شد و پیشنهاد کرد خاطراتِ سیاسیِ مرا که قبلاً در سه مجلد و با سه عنوان جداگانه چاپ شده بود، در یک مجلد چاپ کند. من هم زحمت زیادی کشیدم، مطالبِ زیادی به آن افزودم و یک چیز جدیدی از کار درآمد. وقتی این کتاب چاپ شد، آقای شاهرخ تویسرکانی گفت: ما می‌خواهیم در مورد این کتاب با شما یک مصاحبه‌ای بکنیم. گفتم مانعی ندارد. آمدند، مصاحبه‌ای کردند و رفتند. حتی این مصاحبه را از نوار استخراج کردند و آوردند من دیدم و متوجه شدم که مطالب گفته شده را درست پیاده نکرده‌اند، و حرف‌های مرا درست درنیافته‌اند، لذا برداشتم آن را ویرایش کردم و تکمیل کردم و سؤال و جواب‌هائی را که در مورد حزبِ توده و غیرو ذالک شده بود تنظیم کردم و به آن‌ها پس دادم. در آن شماره‌ای که قرار بود این مطالب چاپ شود، چاپ نشد. با خود گفتم: لابد عقب افتاده، در شماره‌ی بعد چاپ می‌کنند. در شماره‌ی بعد هم چاپ نشد. در این فاصله من رفتم پیش ناشر. ناشر گفت از مجله‌ی ***دنیایِ سخن*** مرتب به ما تلفن می‌کنند که باید این قدر به ما بپردازید، چون ما برای کتاب شما تبلیغ کرده‌ایم. معلوم شد آن‌ها مقاله‌ی مرا به عنوان تبلیغ *برای* کتاب تلقی کرده‌اند، و از ناشر حق‌وحساب می‌خواهند. وقتی این قضیه را شنیدم، ناگهان به یاد آوردم که یک وقت همین آقای تویسرکانی به من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گفت: میل دارید راجع به خاطراتِ ابتهاج مطلبی بنویسید؟ گفتم: بدم نمی‌آید. رفت و دو جلد خاطراتِ ابتهاج را برایم آورد. خواندم و نشستم یک مقاله‌ی مفصل راجع به آن کتاب نوشتم. حتی برای تصحیح آن هم به اداره‌ی مجله رفتم، حروف‌چینی هم شده بود. دو سه شماره گذشت، درنیامد. حالا که این مطلب را از ناشر خودم شنیدم متوجه شدم که حتماً برای چاپ آن مقاله هم از ناشر خاطرات ابتهاج پولی، مثلاً پنجاه شصت یا احتمالاً صدهزار تومانی، مطالبه کرده‌اند و شاید به توافق نرسیده‌اند. این قضیه هم سبب شد که با *دنیایِ سخن* قطع رابطه کردم. دو سه بار هم تلفن کردند محل نگذاشتم. آخر یک سردبیر و مدیر باید قدر و منزلت اشخاص را درک کند، و همه چیز و همه کس را از دریچه‌ی پول نگاه نکند.

از طرف مجله‌های دیگر هم، در این فاصله، به من پیشنهاد شده بود و با برخی از آن‌ها همکاری هم داشته‌ام، مثل مجله‌ی *گزارش* که مجله‌ی بسیار خوبی است و من خیلی از مدیر و سردبیر آن راضی هستم. مطالب مرا بی‌کم‌وکاست چاپ می‌کنند. آن‌ها هم از قرار همان صفحه‌ای سه‌هزار تومان حق‌الزحمه می‌پردازند.

غیر از این چند موردی که نام بردم و توضیح دادم با مجلات دیگری هم مثل *ایرانِ فردا* همکاری داشته‌ام و مطالب و مقالاتی از من چاپ کرده‌اند یا می‌کنند. این‌ها هیچ کدام پولی نبوده‌اند. همه مجانی بوده‌اند و من خودم به منظور کمک به آن‌ها همکاری کرده‌ام. البته در مقابل این مقالات مجله *ایرانِ فردا* را منظماً با پست برایم می‌فرستند.

● *مطالب فصل آخر همین‌ها بود؟*

○ بله، فاتحه!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

هیئت تحریریه، کارکنان و
کارگران مؤسسه‌ی روزنامه‌ی ایران
از چپ به راست: (نشسته)
حسینقلی‌خان مستعان. عباس‌آقا
ثابتی، عرفانی، علی معتمدی،
زین‌العابدین رهنما، شیخ یحیی
کاشانی، غلامعلی‌خان مستعان، مسیو
ایستاده صف اول:
کارکنان و کارگران مؤسسه
ایستاده صف دوم:
دو نفر از مستخدمین همراه با مجید
و حمید رهنما و آخرین نفر،
خلیل‌آقا مراقب مجید و حمید.

PDF.tarikhema.org
PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

انور خامه‌ای
در شش سالگی

شیخ مهدی کاشانی
(برگرفته از کتاب
کاشان در جنبش
مشروطه‌ی ایران،
نوشته: حسن نراقی)

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

هیئت تحریریه‌ی فردوسی،
از چپ به راست:
خسرو شاه‌دوستی، میرهاشم ،
ایرج مستعان، انور خامه‌ای،
جهانبانویی و یکی از نویسندگان.

PDF.tarikhema.org
PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مادر انور خامه‌ای

از پایین به بالا: انور خامه‌ای، محمود عنایت، میر هاشم .

اسماعیل پوروالی، انورخامه‌ای، محمود تفضلی، ابراهیم گلستان.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از چپ به راست:
میرهاشم، ایرج مستعان،
ایراندوست، انورخامه‌ای
(کافه نادری).

انور خامه‌ای در یکی از
جشن‌های مطبوعاتی با
نمایندگان مطبوعات ژاپن .

نشست هفتگی هیئت
تحریریه و کلیه‌ی
نویسندگان مؤسسه اطلاعات.
از چپ به راست:
محمد فضایلی، انور خامه‌ای،
میرکریمی، بهره‌مند،
کردبچه، اسلام کاظمیه... .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مراسم قرعه‌کشی و توزیع جوایز
اطلاعات هفتگی

از چپ به راست: خانم برنده‌ی جایزه،
شخصی که مدعی تقلب
در قرعه‌کشی بود و خودش مجری برنامه بود.
یکی از حاضران، انور خامه‌ای، عباس مسعودی.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هنگام تحصیل در آلمان:
دکتر منوچهر کیانی، یکی از دانش‌جویان،
انورخامه‌ای، عبدالله طریقتی.

مراسم جشن فارغ‌التحصیلی انستیتوی
روزنامه‌نگاری دانشگاه فرایبورگ
جلو: دانش‌جویانِ فارغ‌التحصیل. پشت:
سه نفر از استادان (پوشون، بارا، آی گن‌سن).

پشت میز سردبیری
اطلاعات هفتگی .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

انور خامه‌ای و
دخترش ملیحه .

انور خامه‌ای،
هنگام همکاری
با روزنامه رهبر.

انور خامه‌ای
در زمان
رضاشاه، قبل
از زندان
(عکس از
احسان طبری).

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نمایه روزنامه‌ها و نشریه‌ها

آپادانا، ۱۰۰
آدینه، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۶
آیندگان، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۲
آیندگانِ ادبی، ۱۹۰
اتحاد، ۱۵
اتحادِ ملی، ۱۰۰
اخبارِ روز، ۸۳، ۱۲۲
اختر، ۱۱، ۵۹، ۱۱۰
اراده‌ی آذربایجان، ۹۹
اطلاعات، ۶۰، ۶۳، ۶۴، ۶۸، ۶۹، ۷۶، ۷۸، ۸۹، ۹۲، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۸، ۱۱۴، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۵، ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲
اطلاعاتِ بانوان، ۱۹۰
اطلاعاتِ جوانان، ۲۱۱
اطلاعاتِ صبح، ۱۲۰، ۱۲۱
اطلاعاتِ ماهانه، ۱۹۰
اطلاعاتِ هفتگی، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۵۳، ۱۹۰
افقِ آسیا، ۹۳
اقدام، ۷۰، ۷۱
اقیانوس، ۳۵
اکونومیست، ۱۲۴
المقتطف، ۱۳
الهلال، ۱۳
اندیشه‌ی نو، ۹۸
ایران، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۸، ۳۵، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۶۰، ۶۱، ۶۴، ۶۵، ۶۷، ۶۸، ۱۰۷

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بارزانی ـ ۱۹۲
بازرگان، مهندس مهدی ـ ۹۲، ۲۰۹
باستانی پاریزی ـ ۴۰
بالسترا، پروفسور ـ ۱۸۱
بختیار، تیمور ـ ۱۳۷
بختیاری ـ ۱۵۷
برجیس، دکتر ـ ۱۰۳
برزگر ـ ۶۵
بقایی، دکتر مظفر ـ ۱۰۰
بهار (ملک‌الشعرا)، محمدتقی ـ ۳۹، ۴۰، ۱۰۲
بهبهانی، سیدعبدالله ـ ۲۷
بهزادی، بهمن ـ ۱۹۷
بهمنش، عطا ـ ۱۲۰
بهمنی، محمد ـ ۱۵۳، ۱۵۴
بهمنیار ـ ۲۰۲
پارسا، فرخ‌رو ـ ۱۳۴
پارسی‌پور، شهرنوش ـ ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵
پرخیده، مهندس ـ ۹۵
پروین گنابادی، محمد ـ ۹۴
پزشکزاد، ایرج ـ ۱۰۵
پزشکی، پروفسور ـ ۱۲۹
پوریا، ارسلان ـ ۱۲۴
پوشه ـ ۱۷۸
پویان، ق. ـ ۹۴
پهلوی، اشرف ـ ۹۹، ۱۰۰
پهلوی، شهناز ـ ۱۱۶
پیرنیا، حسن ـ ۴۰
پیشه‌وری ـ ۸۴، ۸۵، ۹۶
تاراجی، منصور ـ ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۴
تدین، سیدمحمد ـ ۴۰
تربتی ـ ۱۳۲، ۱۳۷
تفضلی ـ ۷۰
تقوی، آیت‌الله ـ ۱۰۳
تمدن، دکتر ـ ۱۹۴
تویسرکانی، شاهرخ ـ ۲۱۶
تیتو ـ ۱۵۶
ثریا ـ ۱۵۷
جلالی، علی ـ ۷۰
جلیلوند ـ ۱۴۱
جلیلی، دکتر ـ ۱۹۰
جواهرکلام، علی ـ ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۵
جهانبانویی ـ ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹
جهانسوز ـ ۷۴
جهانگیرخان، میرزا ـ ۳۰، ۳۱
چشم‌آذر، میرقاسم ـ ۱۵۳
چوبین، خ. ـ ۹۳، ۹۴
حاتمی، عزیزالله ـ ۶۹
حاج‌سیدجوادی، دکتر حسن ـ ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۸
حاج‌سیدجوادی، علی‌اصغر ـ ۱۹۱ ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۲، ۲۰۴
حسابی، دکتر ـ ۱۱۰، ۱۱۱
حسین، صدام ـ ۱۹۲

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حکیمی ـ ۹۴
خاتمی ـ ۲۱۳
خانعلی، دکتر ـ ۱۵۷
خدایار ـ ۱۴۱
خدایار، ناصر ـ ۱۴۱
خراسانی، آیت‌اللّه‌العظمی حاج ملامحمدکاظم ـ ۱۰
خرسندی، هادی ـ ۲۱۰
خلیلی، عباس ـ ۷۰، ۱۳۹
درخشش، محمد ـ ۱۰۶، ۱۰۷
دُرّی، ضیاءالدین ـ ۱۴، ۴۶
دریابندری، نجف ـ ۲۱۵
دریایی ـ ۲۱۱
دستمالچی ـ ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۴
دشتی، علی ـ ۴۰، ۶۴، ۶۵
دوامی ـ ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۴۱، ۱۴۳، ۲۰۵
دورکیم ـ ۱۵۶
دهباشی، علی ـ ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵
دهخدا، علی‌اکبر ـ ۳۱، ۴۰، ۴۲، ۶۰
ذاکری، غلام‌حسین ـ ۲۱۲
ذوالفقاری، ناصر ـ ۱۴۷
راحت، حسین ـ ۱۰۳
رادمنش، دکتر رضا ـ ۸۶، ۹۷، ۹۸
رحمانی، نصرت ـ ۱۱۸
رزم‌آرا ـ ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱
رضاشاه ـ ۱۷، ۱۹، ۳۷، ۶۲، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۹، ۸۲، ۹۱، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۵۳
روستا، رضا ـ ۸۲، ۱۸۷
رهنما، زین‌العابدین ـ ۱۴، ۱۵، ۳۹، ۴۰، ۴۲، ۴۳، ۵۶، ۵۷، ۶۱، ۶۵، ۶۶
زنگنه ـ ۹۹
زهری، محمد ـ ۱۱۸
زیرک‌زاده، مهندس ـ ۹۲، ۹۵
ساعدلو ـ ۱۹۴
سرشار ـ ۱۵۱
سرفراز، رضا ـ ۲۰۹
سروش، احمد ـ ۱۳۰
سلیمان‌میرزا ـ ۷۲، ۷۳، ۱۵۶
شاملو، احمد ـ ۱۱۸، ۱۱۹
شاهرودی، اسماعیل ـ ۱۱۸
شاهرودی، شوریده‌ی ـ ۱۴۲
شاهنده، عباس ـ ۷۰
شایگان، دکتر علی ـ ۵۷
شرقی، دکتر ـ ۵۹
شرمینی ـ ۱۲۴
شریف، محمد ـ ۱۰۳
شریف‌امامی ـ ۱۵۱
شفا، شجاع‌الدین ـ ۷۰، ۱۱۰
شمیم ـ ۶۶
شهشهانی، رضا ـ ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱
شهید نورایی ـ ۸۵
شهیدی، احمد ـ ۱۲۰، ۱۲۷، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شیرازی، میرزاصالح ـ ۶۴
صابر ـ ۱۸۶
صادقی، دکتر ـ ۱۵۷
صدرالاشراف ـ ۹۲
صدیق، دکتر عیسی ـ ۱۱۰
صفا، دکتر ذبیح‌الله ـ ۱۶۶، ۱۶۷
صفوی ـ ۶۴
صوراسرافیل ـ ۳۰، ۳۱، ۳۴
صولت‌الدوله ـ ۱۰۴
طاهری، امیر ـ ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۲۰۱
طباطبایی، سیدضیاءالدین ـ ۳۷، ۴۰، ۴۲، ۷۱، ۹۵، ۹۹
طباطبایی، سیدمحمدصادق ـ ۲۷، ۳۵
طبری، احسان ـ ۸۵، ۸۶، ۸۸، ۹۴، ۹۵، ۹۷، ۱۰۹، ۲۱۲، ۱۱۱
طبری، محمد جریر ـ ۱۳
عابدی، دکتر ـ ۹۰
عارف، عبدالسلام ـ ۱۳۶
عباس‌زاده ـ ۲۱۵
عبدالاله ـ ۱۳۷
عدنانی، دکتر ـ ۱۹۴
عزیزی ـ ۱۵۸
عزیزی، دکتر ـ ۱۵۷، ۱۵۸
عسکرپور، چنگیز ـ ۱۵۳
عسکری، امیرهوشنگ ـ ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹
عَضُد، ابونصر ـ ۸۹
علامیر ـ ۸۹
علوی، بزرگ ـ ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۷، ۸۰، ۸۱، ۹۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۲۱۳، ۲۱۴
عُلُوّی، علی ـ ۸۹
علوی‌مقدم ـ ۱۴۷
علی‌نژاد، سیروس ـ ۲۰۸، ۲۱۲
عنایت، محمود ـ ۱۱۸، ۱۹۰، ۲۰۴
عنصری، دکتر ـ ۱۷۱، ۱۷۲
عین‌الدوله ـ ۲۷، ۲۸
غروی کاشانی، آیت‌اللّه ـ ۹، ۱۰، ۲۹
فاتح، مصطفی ـ ۷۳، ۷۴، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۳، ۹۵
فاضل، جواد ـ ۱۴۳
فاطمی، دکتر حسین ـ ۷۰، ۱۰۰
فاطمی، سعید ـ ۷۰
فاطمی، سیف‌پور ـ ۷۰
فرازمند، تورج ـ ۱۲۶، ۱۲۷
فرخی ـ ۶۴
فردوست ـ ۲۱۲، ۲۱۳
فرزاد، مسعود ـ ۸۱
فروتن، عباس ـ ۱۴۶
فریور ـ ۹۵
فضائلی ـ ۱۳۲
فلاطوری، پروفسور ـ ۱۶۴، ۱۶۵
فلسفی، نصراللّه ـ ۵۷، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶
فیروز، مظفر ـ ۷۱
فیصل ـ ۱۳۷
قاسم، عبدالکریم ـ ۱۳۶
قاسمی، احمد ـ ۹۴، ۹۵

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

قربانی ـ ۷۲، ۱۹۷
قریب، دکتر ـ ۹۴
قریشی، امان‌الله ـ ۷۴، ۸۸، ۹۴، ۹۷
قطب‌زاده، صادق ـ ۲۱۰
قوام‌السلطنه ـ ۷۲، ۸۳، ۹۲، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۹
کاتوزیان، همایون ـ ۲۱۴
کازرونی، ناصر دیوان ـ ۱۰۴
کاشانی، حاج محمدعلی ـ ۹
کاشانی، شیخ یحیی ـ ۷، ۹، ۱۱، ۱۶، ۲۰، ۲۴، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۳۱، ۳۴، ۴۴
کاشی، نایب‌حسین ـ ۳۷
کاظمیه، اسلام ـ ۱۰۷، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۴۱، ۱۴۲
کسرایی، سیاوش ـ ۴۰، ۱۱۹
کسروی، احمد ـ ۷، ۱۱، ۲۳، ۲۴
کشاورز، دکتر فریدون ـ ۹۸، ۲۰۸
کن‌کن، رحیم ـ ۲۶
کی‌استوان، حسین ـ ۷۸، ۷۹
کیانوری، دکتر نورالدین ـ ۹۰، ۹۹
گُرجی ـ ۱۳۵
گرکانی، فضل‌الله ـ ۲۰۵
گروبر، شیکل ـ ۸۰
گوبلز ـ ۸۰
گورینگ ـ ۸۰
گوگوش ـ ۱۹۷
لاله، مهدی ـ ۹۵
لمپتون، میس ـ ۱۸۵
لیقوانی، حاجی احتشام ـ ۹۲
مائو ـ ۱۷۷، ۱۷۹، ۱۸۴، ۱۹۵
مارکس، کارل ـ ۱۵۱، ۱۷۷، ۱۷۹، ۱۸۴، ۱۹۵
متقی، علی ـ ۷۴، ۸۸
متین‌دفتری ـ ۷۷
مُحرم‌علی‌خان ـ ۶۶
محمدرضاشاه ـ ۱۷
محمدعلی‌شاه ـ ۳۵، ۱۰۱
محمود، احمد ـ ۲۱۴
مدیر نراقی، میرزااحمد ـ ۳۷
مرضیه ـ ۱۴۶، ۱۴۷
مستعان، ایرج ـ ۵۶، ۶۵، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۲۱۰
مستعان، حسینقلی‌خان ـ ۱۵، ۱۶، ۵۷، ۶۶، ۶۸، ۸۳
مستعان، غلامعلی‌خان ـ ۵۶، ۶۵، ۶۶، ۱۰۷
مسعود، محمد ـ ۶۴، ۶۵، ۱۰۱
مسعودی، عباس ـ ۶۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۸۰، ۱۹۰
مسعودی، فرهاد ـ ۱۹۱
مسعودی، محمدعلی‌خان ـ ۷۸
مسیح‌پور، ابوالفضل ـ ۸۹

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مشکریز ـ ۱۴۰
مشیری، مینو ـ ۲۱۵
مصباح‌زاده ـ ۱۲۸، ۱۴۵، ۱۹۱، ۱۹۷، ۲۰۱
مصدق، دکتر محمد ـ ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۱۹، ۱۴۴، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۹، ۲۱۲
مصطفوی، رحمت ـ ۱۱۹، ۱۳۲
مظفرالدین‌شاه ـ ۱۲، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۷
معروفی ـ ۲۱۵
معین‌فر ـ ۲۱۰
مکی‌نژاد، مهندس ـ ۹۷
ملک‌زاده ـ ۲۳
ملکی، خلیل ـ ۹۳، ۹۴، ۹۸، ۱۰۰، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۷، ۱۶۸، ۱۷۸
منصور ـ ۲۰۹
منصوری ـ ۱۰۱
موقر ۲۲، مجید ـ ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۶۵، ۶۶، ۶۷
مولوی ـ ۲۰۹
مهتدی، صبحی ـ ۲۶، ۸۲، ۸۵
مهرگان، ط. ـ ۹۴
میرجلالی، سرلشکر ـ ۱۲۳
میرجلالی (جلالی)، سیامک ـ ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵
میرحسینی ـ ۱۴۶، ۱۹۲
میرزاده‌ی عشقی ـ ۳۳
میرکریمی ـ ۱۲۶
ناصر، حسن ـ ۵۴، ۵۷
ناصر، علی‌اصغر ـ ۵۴، ۵۷
ناصرالدین‌شاه ـ ۹، ۱۲، ۲۷
ناظم‌الاسلام ـ ۲۳، ۲۴
نامی، دکتر نادر ـ ۱۴۹
نجفی ـ ۸۲
نراقی، ابوالقاسم ـ ۱۷، ۱۸
نراقی، عباس ـ ۷۴، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۹۵، ۱۹۷
نصر، سیدولی‌الله‌خان ـ ۷۶، ۸۱، ۱۹۹
نصرالسلطان ـ ۲۶، ۲۷، ۲۸
نصیر، میرزا ـ ۱۳، ۴۳
نطنزی، حاج شیخ محمّدحسین ـ ۹، ۱۰، ۲۵
نعمت‌اللهی، جلال ـ ۱۲۶، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۴
نفیسی، سعید ـ ۷۷
نوبخت، حبیب‌الله ـ ۱۳۹، ۱۴۴
نوبخت، دانش ـ ۱۳۹
نوری، محمد ـ ۲۱۱
نوری سعید ـ ۱۳۷، ۱۹۲
نوعی، صفر ـ ۷۳، ۷۴، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵
والا، عبدالله ـ ۲۶
والا، فتح‌الله ـ ۲۶
والا، لعبت ـ ۲۶
والارشه ـ ۱۷۹

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

وثوق‌الدوله ـ ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۵۵، ۱۱۷
وزیری، هوشنگ ـ ۲۰۸
ولایی، میررحیم ـ ۱۵۳
ویلیامز، استر ـ ۱۱۳
هاتفی، رحمان ـ ۲۰۱، ۲۰۴، ۲۰۶
هدایت، صادق ـ ۸۱، ۱۵۸
هرمزی، فرهاد ـ ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۸، ۱۴۰
هزارخانی، دکتر منوچهر ـ ۱۷۰، ۱۷۳
همایون، داریوش ـ ۱۲۵، ۱۹۱، ۱۹۴، ۲۰۸
هندرسن ـ ۲۱۳
هنرمندی، حسن ـ ۱۱۸
هویدا، امیرعباس ـ ۹۶
هیتلر ـ ۶۹، ۷۰، ۷۲، ۷۳، ۷۹، ۸۰، ۸۲
یزدی ـ ۷۳
یکانی، اسماعیل ـ ۴۰
یوسفی ـ ۱۲۳، ۱۲۴
یوشیج، نیما ـ ۸۲

tarikhema.org

■ با پوزش

در صفحه‌ی ۲۱۸ نام نفرِ سومِ نشسته عدنانی است که به اشتباه عرفانی آمده است و در صفحه‌ی ۲۱۹ نیز نام شیخ یحیی کاشانی به اشتباه شیخ مهدی کاشانی ثبت شده است.

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از این نویسنده:

۱- دیالکتیک طبیعت و تاریخ، چاپ اول ۱۳۲۶، چاپ دوم ۱۳۵۷، نایاب
۲- فلسفه برای همه، چاپ اول ۱۳۳۱، چاپ دوم ۱۳۵۷، نایاب
۳- تجدید نظرطلبی از مارکس تا مائو، چاپ اول ۱۳۵۶، نایاب، زیرچاپ دوم
۴- خاطرات سیاسی، جلد اول: پنجاه نفر و سه نفر، چهار چاپ ۱۳۵۶، نایاب
۵- خاطرات سیاسی جلد دوم: فرصت بزرگ از دست رفته، سه چاپ، نایاب
۶- خاطرات سیاسی جلد سوم: از انشعاب تا کودتا، چاپ اول ۱۳۶۳، نایاب
۷- خاطرات کنگو، چاپ اول ۱۳۶۴، نایاب
۸- پیوند گسستن از مسکو (دو جلد) چاپ اول ۱۳۶۵
۹- چهار چهره (خاطرات و نظرات در باره‌ی نیمایوشیج، صادق هدایت، عبدالحسین نوشین و ذبیح بهروز) چاپ اول ۱۳۶۸، نایاب
۱۰- پاسخ به مدعی چاپ اول ۱۳۶۸، نایاب
۱۱- از خود بیگانگی و پراکسیس، چاپ اول ۱۳۶۹، نایاب
۱۲- اقتصاد بدون نفت، چاپ اول ۱۳۶۹، چاپ دوم ۱۳۷۵
۱۳- آیا فروپاشی شوروی اجتناب‌پذیر بود؟ چاپ اول ۱۳۷۵
۱۴- خاطرات سیاسی (سه جلد در یک مُجلّد با اضافات و ملحقات) ۱۳۷۲
۱۵- فرهنگ، سیاست و تحول اجتماعی ۱۳۷۸
۱۶- سال‌های پر آشوب، جلد اول: ستون پنجم آلمان‌ها در ایران، چاپ اول ۱۳۷۸
۱۷- سال‌های پر آشوب، جلد دوم: شهریور ۲۰، اشغال ایران و سقوط رضا شاه، چاپ اول ۱۳۷۸
۱۸- سال‌های پرآشوب، جلد سوم: کنفرانس تهران و کشمکش امتیاز نفت، چاپ اول ۱۳۷۹
۱۹- محنت‌آباد (مجموعه‌ی داستان) چاپ اول ۱۳۷۹

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ایرانِ فردا، ۲۱۷
ایرانِ ما، ۹۹، ۱۰۰
ایزوستیا، ۲۰۹
باختر، ۷۰
باخترِ امروز، ۱۰۰
بورس، ۱۲۳
بولتنِ اخبار، ۶۴، ۸۹
به سوی آینده، ۱۰۰
پراودا، ۲۰۹
پرچمِ صلح، ۱۰۰
تئاتر، ۳۴
تایم، ۱۲۴
ترقی، ۱۲۶
تهران مصور، ۲۶
ثریا، ۱۱، ۲۴، ۲۱۹
جامعه‌ی سالم، ۲۱۵، ۲۱۶
جبهه‌ی آزادی، ۹۹، ۱۰۰
جهانِ ما، ۱۰۱، ۱۰۲
حبل‌المتین، ۷، ۱۱، ۱۲، ۲۲، ۲۴، ۲۶، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۴، ۳۵، ۳۸
حجار، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵
حشرت‌الارض، ۳۰
خواندنی‌ها، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۵
خوشه، ۱۱۹
داد، ۱۰۰، ۱۲۰
داریا، ۹۹، ۱۰۰
دنیا، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۶، ۶۷
دنیای سخن، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷
دنیایِ کار، ۹۸
ذره‌ها، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸
رعد، ۳۷
روح‌القدس، ۳۰، ۳۵
روشنفکر، ۱۱۹، ۱۳۲، ۱۴۱
رهبر، ۷۸، ۸۵، ۸۷، ۸۸، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۷، ۱۰۹
زنِ روز، ۲۱۰
سیاست، ۷۱، ۷۲، ۸۷
سیاستِ خارجی، ۱۹۰
سیاستِ ما، ۱۰۰
شاهد، ۱۰۰
شفقِ سرخ، ۶۴، ۶۵
شمشیر امروز، ۹۳
شورش، ۹۹
شهابِ ثاقب، ۳۷
شهباز، ۱۰۰
صبحِ آزادگان، ۲۱۰
صبحِ انقلاب، ۱۰۴
صدایِ مردم، ۱۰۰، ۱۲۰
صنعتِ حمل‌ونقل، ۲۱۲
طلوع، ۹۹
طوفان، ۶۴
عصرِ جدید، ۳۷
علم و زندگی، ۱۰۶، ۱۵۱
فردوسی، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۳۷

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فولاد، ۱۳۲
فیگارو، ۸۵
قیامِ ایران، ۹۹
کلک، ۱۱۰، ۲۱۳
کوشش، ۶۴
کولوکوس (جرس)، ۱۱
کیهان، ۹۹، ۱۰۰، ۱۱۴، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۴۰، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۵، ۱۹۸، ۲۰۱، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲
کیهان هوایی، ۱۷۲
گردون، ۲۱۵
گزارش، ۲۱۷
لاسویس، ۱۷۸
لاکروا، ۹۶
لوک، ۱۰۸
لوماتَن، ۸۵
لوموند، ۱۲۳
لیبرته، ۱۷۸
مجلس، ۳۵، ۳۷، ۳۸
مردِ امروز، ۱۰۱
مردم، ۷۴. ۷۵، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۳، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۹۷
مردم برای روشنفکران، ۹۷
مصلحت، ۱۰۰
مهرگان، ۹۴، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۵۱
میهن‌پرستان، ۷۰
نامه‌ی مردم، ۸۶، ۹۷، ۹۸
نبرد، ۷۰
نگین، ۱۹۰، ۲۰۵
نیروی سوم، ۱۰۰
نیسان، ۱۰۰
نیوزویک، ۱۲۴
نیویورک تایمز، ۱۲۳، ۱۲۴
ورقِ اخبار، ۶۳
وظیفه، ۹۹
وقایع اتفاقیه، ۶۴
هرالد تریبون، ۱۲۳
همشهری، ۳۰، ۲۱۱
یادگار، ۲۹

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نشر دیگر منتشر کرده است

تلفن: ۸۹۰۴۹۵۴

زندگی واقعی آلخاندرو مایتا	ماریو بارگاس یوسا / حسن مرتضوی
ماشنکا [چاپ دوم]	ولادیمیر نابوکف / خلیل رستم‌خانی
لنا ـ ماجرای جنگ و داستان ده ما [چاپ دوم]	کته رشایس / روشنک داریوش
چنین گذشت بر من [چاپ سوم]	ناتالیا گینزبورگ / حسین افشار
نجواهای شبانه	ناتالیا گینزبورگ / فریده لاشایی
اسکندر ـ رمان وهم	کلائوس مان / محمود حدادی
قرن من	گونتر گراس / روشنک داریوش
ما	یوگنی زامیاتین / انوشیروان دولتشاهی
و حتی یک کلمه هم نگفت	هاینریش بُل / حسین افشار
نان سال‌های سپری‌شده	هاینریش بُل / جاهد جهانشاهی

هم‌خوانی کاتبان ـ زندگی و آثار گلشیری	حسین سناپور
همراه با شازده احتجاب	فرزانه طاهری ـ عبدالعلی عظیمی
نویسنده، نقد و فرهنگ	جورج لوکاچ / اکبر معصوم‌بیگی
موسیقی در شعر سپید فارسی	محمود فلکی
فرهنگ آرایه‌های ادبی در شاهنامه‌ی فردوسی	پوراندخت برومند

ویریدیانا (فیلم‌نامه)	لوئیس بونوئل / پیام یزدانجو
تصویرها ـ زندگی من در سینما	اینگمار برگمان / مهوش تابش
سیل (نمایش‌نامه)	گونتر گراس / جاهد جهانشاهی
دایره‌ی بسته (نمایش‌نامه)	اریک ماریا رمارک / نگین کرمانشاهانی

صورت‌بندی‌های اقتصادی پیشاسرمایه‌داری [چاپ دوم]	کارل مارکس / خ. پارسا
درباره‌ی تکامل مادی تاریخ [چاپ دوم]	مارکس ـ انگلس / خسرو پارسا
بهره‌کشی از مردم ـ نئولیبرالیسم و نظم جهانی	نوام چامسکی / حسن مرتضوی
جامعه‌شناسی جنسیت	استفانی گرت / کتایون بقایی
آقای پوتین کیست؟	ن. گورکان ـ ن. تیماکوا ـ آ. کالسنیکف ـ مژگان صمدی
یازده سپتامبر ـ آغاز عصری نو در سیاست جهانی	گروه نویسندگان / گروه مترجمان
جبر انقلاب	جان ریز / اکبر معصوم‌بیگی
بازنگری در تمدن مادی و سرمایه‌داری	فرناند برودل / فیروزه مهاجر
خاطرات روزنامه‌نگار	دکتر انور خامه‌ای
سرمایه‌داری در پایان هزاره (مانتلی ریویو)	گروه نویسندگان / خلیل رستم‌خانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org